

FARIDBOOK.BLOG.IR  
goldjar2.blogfa.com

چشم برزخی  
جلد سوم  
برخاست



FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com

نویسنده: کمند

کاربر انجمن نود و هشتیا

ساخت کتاب: فرید سقراطی

:تهیه و ساخت در وب سایت های

goldjar.blogfa.com

goldjar۲.blogfa.com

faridbook.blog.ir

این کتاب در 3 سه جلد میباشد که اسامی آنها عبارتند از :

جلد ۱: چشم برزخی

جلد ۲: والالهالا

جلد ۳: برخاست





مقدمه :

تمام چیزی که می بینیم  
تکه های خورد شده  
که همیشه مثل راز مخفی شون کرد  
نمیتونم روی برگردونم  
از این دنیای که برای خودم ساختم  
آینده ما اینجاست والانہ  
برمی خیزیم  
حالا دیگه نوبت ماست که همه چیز رو تغییر بدیم  
امشب ما بر میخیزیم  
مثل نارنجک  
مثل طوفان  
سعی میکنیم گرفتار شعله های آتش نشیم  
دیروز دیگه گذشت  
درحالی که امید میسوزه  
ما... از زیر خاکستر ها بر میخیزیم  
بعضی وقتا بی معنیہ  
اینکه بجنگی برای چیزی که باور داری  
ولی وقتی میخوای چیزی که عاشقشی رو نگه داری  
هرگز دست بر ندار

# برخاست

## چشم برزخی ( ۲ )

جلد سوم

# برخاست

( چشم برزخی 3 )  
( برخاست )

با لبخند به بچه های تو پارک نگاه میکردم خیلیا تاب بازی میکردن پسرا داشتن با توپ بازی  
میکردن دخترا هم رو چمنا با عروسک بازی میکردن  
مامان مامان توپم افتاد تو اب مامان  
توجهم به پسری جمع شد که لب حوض بزرگ وسط پارک و ایساده بود و توپش افتاده بود توی  
اب تقریبا نزدیکای فواره خاموش مادر پدرشم بهش توجه نمیکردن و اون توپشو میخواست  
اروم رفتم سمت حوض پسر با بغض و ناراحتی به توپش نگاه میکرد پامو گذاشتم توی اب  
ورفتم نزدیک توپ اروم با دست هلش دادم و هدایتش کردم سمت پسره پسره با خوشحالی به  
توپش نگاه میکرد تا رسید نزدیکش برش داشت و دوید سمت مادر پدرش  
مامان بابا توپم خود به خود امد ستم خودش امد  
مامانش با خوشحالی بهش نگاه کرد: حتما باد زدنتش  
یه لبخند زدم و از حوض امدم بیرون یه خمیازه کشیدم و دستامم بردم بالا  
مهربون بازی در میاری تیسراتیل؟

برگشتم سمتش به درخت تکیه داده بود و دست به سینه با همون اخم همیشگیش و چشمای قرمز  
خشنش و پوست بی نهایت سفیدش بهم نگاه میکرد  
اسمش رو هر چی میخوای بزار... گارم  
گارم: چرا اینجایی؟

\_ اول اینکه به تو ربطی نداره... دوم اینکه یکم وقت آزاد دارم... خواستم ازش استفاده کنم  
گارم: وقت آزاد تموم... بر میگرددیم  
ومثل دودای مشکی غیب شد پوفی کردم و برگشتم و به سمت اسمون نگاه کردم  
\_ میبینی دییزی؟ گیر یه هاپوی بد اخلاق افتادم...

بعد چشمامو بستم و والهالا رو تو ذهنم تجسم کردم  
چشمم رو باز کردم تو والهالا بودم اروم به سمت برج هل قدم برداشتم ارواح با هاله هایی  
سبز رنگ از کنارم رد میشدن بدون اینکه ببینم این قانون اینجا بود والهالا سرای مردگان  
عذاب دیده معمولا کسایی به این جهنم خاموش پا میزارن که به مرگ فجیعی مرده باشن مثل  
خودکشی یا مرگ توسط موجودات بیگانه... بهر حال اونا همیشه اینجا سرگردون میمونند  
در بزرگ و کهنه برج رو هل دادم و از پله های دایره ای شکل رفتم بالا آخرین پله رو که  
رفتم بالا چشمم به گارم افتاد به دیواره راهروی اونجا تکیه زده بود

گارم: چه اصراریه این همه پله خراب و پوسیده رو بیای بالا در حالی که میتونی از قدرت  
استفاده کنی

\_ میدونی تو درک نمیکنی... انسان بودن چیز معرکه ایه اینکه هنوزم میتونم بعضی رفتارای  
ادمیزاد رو داشته باشم مایه امیدواریمه

گارم: ولی تو دیگه انسان نیستی

اینو گفت و به سمت در ورودی تالار هل رفت اداشو در اوردم

\_ ولی تو دیگه انسان نیستی...

پوفی کردم و پشت سرش راه افتادم گارم در رو هل داد و وارد شد هل لب یکی از پنجره های بزرگ تالار دایره ای شکل ایستاده بود و به والهالا نگاه میکرد با ورود ما برگشت سمتون

هل: تعداد ارواح روز به روز زیادتر و زیادتر میشه... ادم ها دارن چه بلایی سر خودشون میارن

\_خب همه دلایل خودشونو دارن

هل: خودکشی؟

\_میشه گفت دلایلش درده

هل: ولی هرچقدرم زنده بودن دردناک باشه خودکشی جز انتخابای اونا نیست

هل به سمت صندلی سنگی بزرگ تالار رفت و روی اون نشست همون موقع سریع گارم به شکل گرگ که شکل اصلیش بود در امد و به سمت هل رفت و کنار صندلیش نشست من هنوز رو به روی هل و ایساده بودم هل اروم دست استخونیش رو روی سر گارم کشید

هل: میتونی بری تیسرا تیل

دست راستم رو روی قلبم گذاشتم و یکم سرم رو اوردم پایین

\_بله

و برگشتم و از در زدم بیرون و از برج خارج شدم و راهم رو سمت خونه خودم البته خونه خونه که نه میشه گفت یکی دیگه از ساختمانای خرابه بلند والهالا پیش گرفتم

جلوی در ساختمون بودم البته دری نداشت رفتم داخل از پله ها رفتم بالا و به اخرین طبقه رسیدم یه اتاق مستطیلی که میشه گفت فقط 3تا دیوار و یه سقف که نصفش ریخته بود داشت رفتم اون قسمتش که میشه گفت یه جورایی تراس بود نشستم و به کل شهر والهالا خیره شدم

الان 4ساله که از اون ماجرا ها گذشته...

پوفی کردم و دراز کشیدم اسمون والهالا هنوزم همون بود ابرای خاکستری وتیره وسبز پر رنگ... نور کم... زیاد پیش میاد دلم واسه افتاب تتگ بشه همینطور برای کارایی که ادما میکنند ولی خب دیگه وقتی یه اشتباهی میکنی باید عواقبشم گردن بگیری... راضی نیستم از چیزی که الان هستم ولی خب یه جورایی بدم نمیاد... یه حس دیگس یه... یه چیزی که قبلا تجربش نکرده بودم...

گارم:دردسر

پوفی کردم وهمونجور که خوابیده بودم به بالا سرم نگاه کردم گارم بالا سرم بود

\_باز چی شده؟ تو عادت داری بدون اجازه وارد حریم دیگران بشی

گارم:حرفای ادما رو تحویل من نده... بلند شو کار داری

\_کار دارم؟ یا داریم؟

گارم:مال من با تو فرق میکنه زود باش

بلند شدم گارم با دستش یه حفره تاریک روی یکی از دیوار ها درست کرد

\_بعدا میبینمت

وبا دو وارد حفره شدم چشمم رو بستم وباز کردم توی جاده بودم نزدیکای شهر کرمان

\_خب خب اینجا چی داریم؟

یه ماشین رو دیدم که با سرعت باور نکردنی تو جاده داشت به سمت من می امد خودمو غیب کردم وتو ماشین ظاهر شدم به راننده نگاه کردم خیلی ترسیده هر از گاهی برمیکشت وبه عقب نگاه میکرد یه پسر جوون بود دیگه هیچکس تو ماشین نبود برگشتم وبه عقب نگاه کردم حس میکردم نیروهای تاریکی دارن ماشینو تعقیب میکنند راحت رو صندلی لم دادم تا ببینم

چی میشه چند دقیقه بعد پسره ماشین رو نگه داشت سریع دست کرد از تو داشبرد یه چیزی مثل بقچه برداشت وزود پیاده شد منم چون نمیتونستم در ماشینو باز کنم غیب شدم وبیرون ماشین ظاهر شدم پسره تند تند با ترس ولرز بوته های توی بیابون رو کند و دست کرد توی جیبش ویه فندک در آورد همون موقع صدای دویدن اطرافم شنیدم مثل دویدن یه حیوون 4نعل دستم رو به پشت کمری شلوارم بردم واستوانه رو تو دستم گرفتم ولی بیرون نیاوردم پسره از هلمش نمیتونست فندک رو محکم تو دستش بگیره میلرزید وخیلی ترسیده بود بالاخره اتیش رو روشن کرد وبوته ها رو اتیش زد همون موقع سریع از توی بقچه یه نعل در آورد کمرم یخ کرد روی نعل یه سری دعا و ورد بود ولی درست نبود پسره با ترس ولرز وبا خشم کمی شروع به حرف زدن با خودش کرد

\_نمیتونید...دیگه نمیتونید...نمیتونید بهم آسیب برسونید...نمیتونید...نه همیشه...نمیتونید

خواست نعل رو بندازه تو اتیش نعل از دستش رها شد داشت می افتاد توی اتیش سریع یه لگد به نعل زدم افتاد توی خاک نفسم رو با صدا دادم بیرون پسره از ترس رو خاکا افتاده بود ومیلرزید وبا تعجب به نعل نگاه میکرد جلوی چشمش ظاهر شدم با ترس بهم نگاه میکرد لباش مدام بهم میخوردن ولی هیچ صدایی ازش خارج نمیشد

\_احمق

اروم رفتم سمت نعل وبرش داشتم همون موقع حس کردم یکی دیگه هم نزدیکه برگشتم وبه پشتم نگاه کردم قدش خیلی بلند بود لباسش بلند مثل لباس های عرب بود رنگ پوستش مشکی بود وچشمش درشت وبیرون زده بودن بقیه چیزاش شبیه ادما بود

\_کار توعه؟

نعل رو اوردم بالا با صدای دورگش شروع به حرف زدن کرد

\_کار جنگیره



\_چه دخلی به تو داشت تو میخواستی یه ادم رو بکشی

\_اون ادم بچه منو سوزونده

وبه داستش به پسره اشاره کرد پسره با ترس به ما دوتا نگاه میکرد

\_شما تو خونه ادما چیکار داشتید

ساکت شد و چیزی نگفت

\_همیشه باید قوانین رو براتون یادآوری کنیم؟ شما حق ندارید وارد محیطی بشید که ادمیزاد اونجا زندگی میکنه

\_ما هم اونجا زندگی میکنیم!!!!!!

\_سر من داد نزن... محل زندگی نوع شما بین ادما نیست اینکه خودتون به انتخاب خودتون میرید و جای زندگی میکنید که ادم اونجاست تقصیر خودتونه پس باید عواقبشم در نظر بگیرید

...

اون جن عصبی به من نگاه میکرد نعل رو گرفتم سمتش خدا میدونه آگه افتاده بود تو اتیش چه اتفاق بدتری می افتاد جن عصبی نعل رو ازم گرفت و غیب شد برگشتم سمت پسره انگار یکم... خیلی کم... ترسش ریخته بود

\_برو خونتون...زود

سریع سرش رو تکون داد وبا هول گفت:ممنون

وپرید تو ماشینش وگازشو گرفتو رفت سرم رو گرفتم بالا تو بیابون ستاره ها بیشترین اتیشو خاموش کردم

\_میبینی دییزی حالا شبیه پلیسای جنا شدم مدام باید بگم اینکارو نکن اون کارو نکن

غیب شدم و خونه قبلیم رو تجسم کردم... خانوادم رو

اروم چشمم رو باز کردم

بابا جلوی تلوزیون نشسته بود چقدر پیر شده بود مامانم تو اشپزخونه بود و داشت شام رو آماده میکرد رفتم تو اشپزخونه مامانم جلوی سینک ظرف شویی بود و داشت ظرفای اضافه رو میشست یه لبخند زدم و یه قدم دیگه رفتم جلو یکدفعه مامان یه هین کرد ولیوان از دستش افتاد شکست همه ریختن تو اشپزخونه ارسامم از بالا دوید پایین

بابا: چی شد خوبی؟ طوریت نشد؟

آرسام: مامان خوبی؟ شیشه نره تو پات مراقب باش

اروم بابا دستشو گرفت و نشوندش رو صندلی

بابا: چی شد یکدفعه؟

مامان انگار شوک شده بود آرسام زود یه اب قند درست کرد داد دست مامان و شروع کرد با جارو به جمع کردن شیشه خورده ها

مامان: حس کردم... یه لحظه... بوی تن بچم امد

سریع با اخم رومو برگردوندم

آرسامم چشماشو بست هق هق مامانم راه افتاد و کم کم اشکاش از چشماش ریختن بابا دستشو گرفت و کنارش نشست و شروع کرد اروم باهانش حرف زدن آرسام تندی رفت تو اتاقش زود دنبالش رفتم سریع نشست پای کامپیوترش و شروع کرد به چت کردن با یکی از دوستاش رو کامپیوترش خم شدم و چتاشو خوندم

آرسام(من حتما میرم )

دوستش (خل شدی مامانت نمیزاره اونم بعد اون اتفاق خواهرت)

آرسام (می پیچونمشون یه جوری دست به سرشون میکنم مثلا میگم برای کار شرکت باید بریم یه شهر دیگه)

دوستش (خود دانی بهر حال من که نمیام به امیر بگو که تازه فکرم نکنم اون جرئت داشته باشه پاشو شمال بزاره)

سریع از رو کامپیوترش بلند شدم

\_\_ که این طور... قل خل میخواد بیاد شمال ببینه واقعا من مردم یا نه؟

سرم رو به علامت تاسف تکون دادم و پوفی کردم

\_\_ آرسام تو واقعا که کله خر واقعی هستی... ببینم چجوری میخوای بری شمال... اونم با وجود موجودی مثل من

لبخند شیطانی زدم من خیلی راحت میتونستم جلوی پای آرسام سنگ بندازم که نره هر چند در حال حاضر تمام جنگل های شمال محافظت شده هستن و جنگی در کار نیست و کسی دیگه جرئت نکرده دعوا راه بندازه ولی باز... مطمئنا نمیتونم همش چشمم به آرسام باشه کار من یه چیز دیگس

چشمم رو بستم و خودمو غیب کردم

\*\*\*

چشمم رو باز کردم به سمت خونه راه افتادم گارم به فرم گرگ کنارم ظاهر شد

\_\_ چی میخوای؟

خرناسی کشید و دندوناشو نشونم داد

\_\_ وای نکن از این کارا ترسیدم

وبا پوزخند راه افتادم سمت خونه که گارم مثل ادم پرید جلوم

گارم: تو اخر سر خودتو به باد میدی تیسراتیل

\_هر چی تو بگی

گارم: چرا رفتی دیدن اونا

\_اونا خانوادمم

گارم: حالا هرچی...چی شد؟

\_خب مثل اینکه یه سری جنگیرا هنوز برا سعالی کار میکنند و دنبال شر میگردن

گارم: خودت میری سراغشون میدونی که من پروندم سیاهه راحت میتونن زجرم بدن

اون راست میگفت گارم گرگ سیاه والهالا یکی از جنیان شر اینجاست همچنین اون شیعه نیست و میشه با گفتن دعا و خوندن قرآن راحت از خودشون دورش کنند ولی من یه جن شیعه هستم و دعا بهم صدمه نمیزنه

\_روش فکر میکنم

گارم: تو این کارو انجام میدی

از پله های خونه خودم داشتم میرفتم بالا تو همون حالت باز جوابشو دادم

\_روش فکر میکنم

ورفتم بالا

چند ساعتی از امدنم توی خونه خرابم نگذشته بود که کلاغ هل رو دیدم که بالای ساختمون پرواز میکنه و مدام صدا میده فهمیدم خبریه

\_خیل خب خیل خب امدم

سریع غیب شدم و داخل برج بزرگ هل ظاهر شدم در رو باز کردم و وارد تالار اصلی برج جایی که مخصوص هل هست شدم گارم و هل اونجا بودم

\_طوری شده؟

هل:اره هر دوتاتون بازم ماموریت دارید...موفق باشید

گارم دوباره یه لکه مشکی روی یکی از دیواره های عمارت ایجاد کرد سریع واردش شدم اطرافم سیاه بود تا اینکه بعد چند ثانیه کوتاه سیاهی از بین رفت اطرافم رو نگاه کردم مثل یه خیابون توی بالای شهر بودم شهر قبلی خودم...شیراز...مثل خیابون چمران بود خونه های گرون قیمت ولوکس و همیشه ساکت شروع کردم به راه رفتن گارم باهام نبود رسیدم به یه خونه ای یه پسر که معلوم بود مسته از در خونه آمد بیرون تلو تلو میخورد دوستاش توی دهنه در وایساده بودن

\_هی ساسان بپا نرنی کسیو بکنی

ساسان:نه بابا من تو مستی هم رانندگیم حرف نداره حالا که مستم نیستم

دوستاش بهش خندیدن ورفتن داخل پسره ساسان سوار یه بنز شد منم سریع رو صندلی کناریش ظاهر شدم چند بار کلید از دستش افتاد

\_اه خدا به دادت برسه...خوبه مستم نیستی

یه پوزخند زدم بالاخره استارت زد وحرکت کرد و صدای اهنگ رو توی ماشین زیاد کرد تو چمران با سرعت زیادی حرکت میکرد ساعت طرفای 4صبح بود پوفی کردم وبه جلو خیره شدم همون موقع کمرم یخ بست سیخ نشستم رو صندلی وبه روبه رو نگاه کردم همون موقع یه دختر با موهای مشکی بلند ولباس بلند رو وسط خیابون دیدم خیلی سریع شناختمش میشه گفت اون اولین جنی بود که وقتی 17سالم بود دیدمش مثل اینکه پسره هم دیدش چون ترمز گرفت ولی ماشین واینستاد ومحکم برخورد کرد به دختر ...اون دختر باشدت به شیشه جلوی ماشین کوبیده شد وخون کل شیشه رو گرفت حتی منم یکم به جلو پرت شدم پسره که سرش محکم خورد به فرمون سریع غیب شدم وبیرون ماشین ظاهر شدم هیچی رو شیشه

جلوی ماشین نبود برگشتم و به اطراف نگاه کردم دختره رو دیدم که کنار خیابون وایساده بود رفتم سمتش پوستش سفید مثل گچ بود چشماش درشت بودن انگار کسی که تعجب زیادی کرده باشه و مردمک چشمش مشکی حالت بی روحی داشت موهای بلند و سیاهش تا روی اسفالت بود

چرا اینکارو کردی؟

حرف نمیزد دست کردم تو کمرم و کمانم رو در اوردم و سریع بازش کردم

خب میدونی من کی هستم... و خوب هم میدونی نمیتونی از دست من فرار کنی

تو نباید به دنیا می امدی

خب پس بالاخره حرف زدی

صداش مثل یه دختر بچه 9ساله بود

تو اجازه نداری بلایی سر انسان ها بیاری بچه

اون... لیاقتش همین بود...

بعد با دست به سمت خیابون اشاره کرد برگشتم و نگاه کردم یه کامیون با سرعت خیلی زیادی داشت می امد سمت ماشین و مدام بوق میزد

نه!!!!

خواستم برم سمت ماشین ولی کامیون با شدت بهش برخورد کرد و ماشین ترکیب دستمو جلو صورتم گرفتم شعله های آتیش به اسمون میرفتن برگشتم ولی دختر بچه هم اونجا نبود با عصبانیت غرشی کردم و غیب شدم و رفتم سمت والهالا به محض ورودم به والهالا هل جلوم ظاهر شد

هل: روحش امد اینجا

معلوم بود ازم کفریه

\_چیکار میتونستم بکنم

هل: تو... تیسراتیل از یه بچه جن رو دست میخوری!!!!!!

\_من... من نمیتونستم کاری کنم من... اه ولش کن

راهمو کشیدم و عصبی راه افتادم تو والهالا یکم قدم بزنم

آرسام: واقعا هم رئیس ترسناکی داری

برگشتم سمتش

\_اره یکم

چهار 4 سال از آخرین اتفاق هولناکی که برام افتاد میگذره ما... یه گروه بودیم... ولی الان... من تنها کار میکنم... راستش زیاد به بچه ها سر نزدم نمیدونم شایدم دوست ندارم دلنتگشون باشم... فقط امیدوارم اونا واقعا خوشحال باشن و زندگی خوبی داشته باشن فقط امیدوارم دیگه طرف شکار نرفته باشن... مخصوصا هیراب

راه میرفتم و به گذشته فکر میکردم اره دانش من زیاد بود من بیش از حد میدونستم و اسه همین موجودات غیر ارگانیک خطر رو حس کردن دلیل اینکه الان یکی از اونا همینه فقط از دو راهه که تو میتونی یه جن بشی یا انقدر خوب بوده باشی و برایشون منفعت داشته باشی که خودشون بیان و ببرنت و از کمکات استفاده کنند یا انقدر بدونی که اونا احساس خطر کنند ...

من پشیمون نیستم... خب میشه گفت یه جورایی... حداقل میدونم که دارم تاوان اشباهم رو پس میدم و همه جوره پاش و ایسادم... منظورم اینکه اگه برمیگشتم چه اتفاقی می افتاد؟ بیشتر وقتا

---

 FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com

به این سوال فکر میکنم واقعا اگه بر میگشتم قرار بود همون زندگی کسل بار قبلی رو ادامه بدم یا میتونستم بازم با گروهم برم شکار موجودات ماورایی و...

سرم رو اوردم بالا دیدم تو جنگلم کی ادمم تو جنگل؟

بیخیال پوفی کردم و راه افتادم سمت روستا نزدیکای روستا صدای خنده بچه ها می امد

\_\_ نیگا کنید تیسراتیل امده

همشون با خنده دویدن سمتم و پریدن بغلم

\_\_ سلام بچه ها

\_\_ تیسراتیل بیا با ما توپ بازی کن

\_\_ چرا دیر امدی

اطرافم پر بچه بود و من نمیدونستم قراره جواب کدومشون رو بدم

\_\_ بچه بزارید نفس بکشه

سرم رو اوردم بالا

\_\_ سلام...عمو

عمو: سلام دخترم... بیا

دستم رو سر بچه ها کشیدم

\_\_ بازی باشه یه وقت دیگه خوب؟

همشون ناراحت شدم ولی رفتن و دوباره بازی کردن منم رفتم تو چادر بزرگ عمو و نشستم

عمو: پریشونی



فقط دلتنگم

عمو: درک میکنم ولی راه دیگه ای نیست الما

هه الما...یه زمانی چقدر این اسم برام آشنا بود

دست عمو نشست رو شونم

عمو: باهام بیا

بعد از چادر رفت بیرون منم باهانش رفتم میرفت سمت جنگل منم دنبالش

عمو: میدونی این درخت بزرگترین و کهن ترین درخت این جنگله الما

به درخت روبه روم نگاه کردم واقعا بزرگ بودی جوری که آگه 10 نفر دورش رو میگرفتن تازه اندازه دور تنه درخت میشدن

عمو: اونم اولش یه دونه بود یه دونه خیلی خیلی کوچیک زیاد مطمئن نیستم که دونه ها چه احساسی دارن ولی... اینو خوب میدونم که وقتی راهی رو بخوای بری میترسی از آینده از اینکه بعد تو تبدیل به چی میشی

متوجه ام

عمو: تو با ترس قدم به این راه گذاشتی با درد های زیاد ولی امید به آینده امید به اینکه بازم بخندی امید به قولی که به آرسام داده بودی... الما حکایت تو حکایت دونه درختیه که از آینده ترسید ولی بازم رفت به سمت سرنوشتش بدون اینکه بدونه بعد تبدیل به چی میشه... تو این درختی

به درخت بزرگ نگاه کردم واقعا همیشه حرفای عمو درست بود همیشه پر از امید و باور بود باور به آینده باور به سرنوشت

عمو: دنیا یه جنگل خیلی بزرگ پر از درخته این بستگی به تو داره که یه علف باشی یا یه درخت قوی و بزرگ

اره فکر کنم... یعنی کاملا حق با شماست

برگشتم ولی عمو رفته بود پوفی کردم وبه درخت تکیه دادم

\_دبیزی من از راهی که انتخاب کردم پشیمون نیستم... من سر قولم به تو وایسام

همون موقع یه حس بدی بهم دست داد سریع غیب شم و تو خونه پیش خانوادم ظاهر شدم  
مامان و بابا جلو در وایساده بودن وبه بیرون تو حیاط خونه نگاه میکردن

مامان:نگرانشم

بابا:طوریش همیشه گفت که... پروژه کاریه با همکاراش میره تنها که نیست

مامان:از وقتی دخترکم اون بلا سرش امده میتزسم ارسامو حتی بفرستم بیرون

از حرفا مخم سوت کشید زود رفتم تو اتاق ارسام ولی نبودش

\_لعنتی... واقعا احمقی ارسام... فقط یه لحظه ازت چشم برداشتم ببین چیکار کردی

زود غیب شدم وماشین ارسام رو تجسم کردم... چشمم رو باز کردم ولی کاش باز نمیکردم

آرسام:چت شد؟ خوبی؟ قلبت درد گرفت؟

هیراب:نه... فقط... هیچی رانندگی تو بکن

فکم داشت می امد پایین... هیراب... یا ارسام داشتن میرفتن سمت شمال ...

وایسا ببینم آگه هیراب امده پس...

همون موقع گوشه ارسام زنگ خورد

آرسام:بله؟ نه سهند تا خود شمال حرکت کنید... اره اره... گوشه رو بده مسعود... نمییره

که... الو مسعود... چی چی میگی تو... نه باشه... باش خدافظ

رو صندلی عقب ولو شدم وسرم رو بردم عقب

\_خدا بهم صبر بده

کلم رو یکم از بین صندلی اوردم جلو به هیراب نگاه کردم این 4 سال چقدر اخمو شده بود یه ثانیه هم اخم بین ابروهایش باز نمیشد اصلا انگار یه ادم دیگه بود... موهای خاکستریش هنوزم تا گردنش بودن چشمم رو نیمه باز کرده بود میدونستم بخاطر افتابه این داداش خلم که نفهم نمیدونه زال ها رابطه خوبی با آفتاب ندارن وچشاشون درد میگیره...

آرسام: ببین بالاخره مسعود رسید بهمون

سریع برگشتم واز شیشه عقب ماشینو نگاه کردم باترول مسعود بود

هیراب: اره... فقط زود بریم

آرسام: ببینم واقعا چیزی که برام تعریف کردید راست بود

\_ لعنتی باید میدونستم چه گروه دهن لقی دارم

هیراب: اره راست بود ما واقعا شکارچی هستیم وخواهرت زندس

\_ خیلی دهن لقی هیراب لابد بهش گفتی یه بارم مردیم وزنده شدیم

آرسام: عجیبه یادمه بچه که بودیم به الما گفتیم بیا تمرین ذهن خوانی بکنیم ولی خیلی واکنش عجیبی نشون داد

هیراب که فهمید قضیه چیه روشو کرد سمت پنجره

هیراب: واقعا؟

آرسام: اره بهم گفت اگه سمتش برم میره به بابا میگه منم بچه بودم وزود ترسیدم ولی فکرشم نمیکردم خودش بچسبه به این چیزا

از حرفای آرسام معلوم بود چیزی راجب تتاسخ نمیدونه خب اره من اون موقع میدونستم یادم که بود میدونستم تاریخ بازم ممکنه تکرار بشه واسه همین آرسام رو تهدید کردم که نره سمت این چیزا

دیگه حرفی بین آرسام وهیراب زده نشد همون موقع کلاغ هل رو دیدم که از بالای سر ماشین پرواز کرد

لعنتی اخه الان چه وقتشه

زود غیب شدم ورفتم والهالا درست توی برج توی تالار دایره ای ظاهر شدم

هل فکر میکنی داری چیکار میکنی؟

خودت که دیدی؟ اونا راه افتادن دنبالم

هل بزار بیان فکر کردی پیدات میکنند؟

نه مطمئنم پیدام نمیکنند ولی اونا بهترین گروه شکارچی ها هستن میتونند از جنا کمک بگیرن

هل: اونا بهترین بودن وقتی تو رو داشتن الان از یه گروه ضعیف هم ضعیف ترن بعدم همه جن ها از من وتو وگارم حساب میبرن اگه بخوان کمک کنند زندگیشون و جاودانگیشون رو از دست میدن

بهر حال باید مراقبشون باشم

هل: نه تو کار خودتو داری... زود برو سراغ جنگیرا نمیخوام دیگه اسمی هم از سعالی بشنوم

بله

سریع از برج زدم بیرون

لعنتی

\*\*\*

سریع از والهالا خارج شدم و به خونه یکی از جنگیرا که ادم مزخرف واعصاب خورد کنی هم بود رفتم خونش شبیه غار بود یاد خونه ژاکلین افتادم سقف خونش کوتاه بود و کاغذ دیواری های خونش کنده کنده و پاره شده بود سقفش بخاطر بارون زرد شده بود البته بعضی

قسمتاش بوی نم و موندگی تو خونس حال بهم زد بود خودشو دیدم که داشت با یکی از مشتری هاش حرف میزد اونا دور به میز دایره ای تو حال نشسته بودن رو میزی روی میز رنگ قرمز داشت این جنگیری که آمده بودم سراغش یه احمقی مثل ژاکلین بود که برای سعالی کار میکرد فقط مرد بود اسمش احمد هست و همیشه گفت از بدبختی توی زندگی گذشت برای انتقام به ادمایی که همیشه تحقیرش میکردن پیشنهاد سعالی رو قبول میکنه و برای اون کار میکنه و هر روز ادمای بیشتری رو به دام مرگ میندازه ... ولی حالا یه جورایی همیشه گفت سرباز مرگ که منم آمده حالشو بگیره

احمد: خب واسه اینکه از شر جنایی که تو خونه اذیتت میکنند راحت شی باید این ورد رو تو حیاط خونتون چال کنی

پوفی کردم با عصبانیت بهش خیره شدم اون طرفم که آمده بود پیشش با ترس به حرفاش گوش میداد احمد خواست ورد رو بزاره کف دست اون مرد مشتریش که محکم زدم زیر دستش کاغذ رفت هوا و یکم دور تر افتاد یارو داشت سخته میکرد خود احمدم قیافش دست کمی از اون نداشت یارو معلوم بود منصرف شده از اینکه آمده تو این خونه تند تند بلند شد و داشت در میرفت هرکاری هم احمد کرد نتونست نگهش داره تا یارو رفت احمد عصبی برگشت سمت حال و شروع کرد عصبی حرف زدن

احمد: کی هستی هان؟ می تونم حس کنم هنوز اینجایی؟ خوشت میاد اذیت کنی میدونی من کی هستم میخوای با گنده تر از خودت در بیفتی اره؟ تنت زیادی میخاره اره؟

از حرفاش خندم گرفته بود یه ثانیه فکر کردم احمد گنده تر من باشه چی میشه... احتمالا کل دنیا تو 2 ثانیه به فنا میره از حرفای بی سر و تهش خسته شدم خودم رو جلوش ظاهر کردم ترسید دو قدم رفت عقب

\_گنده تر از من؟ فکر نکنم...

احمد: تو دیگه کی هستی؟ چی میخوای؟

معلوم بود نمیشناسه حقم داره ادما زیاد منو نمیشناسن خیلی باهاشون سر کار ندارم بیشتر با  
جنا سر وکار دارم

نوچ نوچی برایش کردم و یکی از صندلی ها رو کشیدم عقب و نشستم

\_باعث تاسفه ...عقل که نداشته باشی...این کارا رو هم میکنی

احمد:گفتم کی هستی؟؟؟؟زود از خونم برو بیرون تا به زور بیرون نکرده

\_دوست دارم زور زدنتم ببینم

یه پوزخند بهش زدم زود یه کتاب برداشت

احمد:حالا میبینی

شروع کرد به خوندن آیه حزر ابی جانہ(یکی از موثر ترین روشی که میشه جن های بد رو  
از خود دور کرد خوندن این آیه هست)منم نشسته بودم ونگاش میکردم میشه گفت چهار بار  
خوندش خیلی تعجب کرده بود که چرا من هنوز اونجام ویکمم ناراحت نشدم

احمد:تو مسلمونی

\_اره

احمد:خوبه پس نمیتونی بهم صدمه هم بزنی

وبا خیال راحت روبه روم نشستم

\_خب این یکی رو باهات موافق نیستم...من خیلی راحت تر از این حرفا میتونم جونت رو  
بگیرم ولی خب نیازی نیست جون تو حالا متعلق به سعالم

احمد:منظورت چیه اون دوست منه

\_دوست؟یا دشمن...

احمد:برای چی اینجایی؟چی ازم میخوای

\_ نمیخوام دور وبر ادما ببینمت

احمد: و اگه ببینی؟

\_ اینو بدون که من برات تبدیل به یه کابوس جهنمی میشم

احمد: یه جورایی برام آشنایی

\_ واقعا؟

احمد: اره سعالی برام از تو گفته بود... فقط فراموش کرده بودم... تو تیسرا تیل معروف هستی مگه نه؟

خب اونقدر ام که فکر میکردم احمق نیست و خوب منو میشناسه

\_ افرین یکم بهت امیدوار شدم

احمد: حالا من برات یه شرط میزارم

\_ تو؟

احمد: اره... اگه بازم طرفم بیای دیگه دوستای احمق شکارچیت و برادرت و خانوادت رو نمیبینی اینجور که خبرا برام میرسه اونا راه افتادن سمت شمال مگه نه؟

از روی صندلی بلند شدم

\_ توی احمق منو تهدید میکنی؟

احمد: میتونی اینجوری فکر کنی

\_ بهت یه فرصت میدم که دور ادما رو خط بکشی و بیشتر از این مشکل ساز نشی... و اینو خوب یادت باشه... سربازای والهالا شانس دوباره به همه نمیدن

سریع غیب شدم و عصبی رفتم سمت والهالا و توی تالار ظاهر شدم

\_ باید یه فکری در این مورد بکنی هل

هل: هیچ کاری از دست من ساخته نیست

\_ حد اقل بزار یه مدت هوشون رو داشته باشم

هل: بهشون وابسته میشی

همون موقع گارم هم وارد تالار شد بدون توجه به اون بازم اصرار کردم

\_ هل لطفا نمیتونم اونا رو تو خطر بندازم

هل: فراموش کردی تیسراتیل... اما مرده تو دیگه ادم نیستی و اونام خانوادت نیستن... تو الان متعلق به این دنیای و برای همیشه اینجا می مونی و بهتر از هر کسی میدونی هیچ راه برگشتی به دنیای ادما نداری که بخوای دوباره مثل یه ادم زندگی کنی!!!!

مثل اینکه خیلی عصبیش کردم پوفی کردم و سرم رو انداختم زیر صدای قدمای هل رو حس کردم که به سمت می امد دست استخونیش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو آورد بالا

هل: تودیگه هیچوقت... نمیتونی یه انسان بشی...

اروم موهام رو نوازش کرد و دستش رو انداخت پایین

هل: میتونی بری

اروم برگشتم و از در زدم بیرون کل پله ها رو دویدم و رفتم پایین تا خود ساحل و الهالا میدویدم تا ساق پام رفتم تو اب نفس نفس میزدم... حق با اون بود... من دیگه هیچوقت نمیتونستم به انسان باشم... و این انتخاب من بود...

تو ساحل و الهالا دراز کشیده بودم و به اسمون تیره بالای سرم نگاه میکردم... حتی اگر هم میخواستم نمیتونستم ببینم چه آینده ای در انتظار من یا شایدم هر کس دیگه ای باشه به یه دلیل... سال ها پیش انسان ها از تسخیربانان استفاده میکردن تا به کمک دروازه آینده به آینده برن و ببینند تو آینده چه اتفاقاتی می افته پس خدا دروازه دید به آینده رو برای تمامی جنیان



میبینده البته هنوزم ادمایی هستن که معتقدن جنیان میتونند آینده رو ببینند ولی این به فرضیه ثبت شده توی قرآن هست که جنیان هیچ دیدی نسبت به آینده ندارن فقط میتونند به گذشته برن نه چیزی بیشتر... منم اولش فکر میکردم میشه آینده رو پیش بینی کرد ولی حالا که میدونم دیدم کاملاً عوض شده منظورم اینه که من حالا خیلی بیشتر از حد معمول میدونم... خب این کاملاً عادلانس چون من دیگه یه انسان نیستم حتی ساختار بدنیم هم عوض شده ...

بی خیال عوضش یه سری چیزا رو هم از دست دادم... منظورم اینکه که من همیشه میدونستم که در قبال چیزایی که بدست میاری چیزایی هم از دست میدی

گارم: این چه حالیه؟

\_ تو دنیای ادما بهش میگن افسردگی

گارم: افسردگی؟

\_اره یکی از دلایل خودکشیه

گارم: اره؟ پس آگه تونستی خودتو بکش

\_ هههههه خندیدم

کنارم نشست هیچوقت جدی باهاش حرف نزدم اولین بار که دیدمش 4سال پیش بود سعی کرد بهم حمله کنه موجود خشک و بی حس خیلی خیلی خشنیه زیاد خوش ندارم باهاش کل کل کنم ترجیح نمیدم دعوا کنیم هرچی باشه اون سالهای بیشتر از من برای هل خدمت کرده

گارم: اینکه با ادما زندگی میکردی چه حسی داشت؟

با تعجب بهش نگاه کردم بی خیال سرش رو تکون داد

گارم: ولش کن از دهنم پرید

خواست بره که مچ دستشو گرفتم

\_ازدھنت پرید؟

گارم: خوب مگه چیه؟

\_این... اصطلاح مال ادماس

گارم: چی؟ بی خود حرف نزن

دوباره خواست بره که محکم تر دستشو گرفتم سریع اولین حدث توی ذهنم رو اوردم سر زبونم

\_تو یه ادم بودی...

با تعجب بهم نگاه کرد دستم رو از روی دستش برداشت و نشست سر جاش

گارم: خب که چی مگه تو نبودی؟

\_پس حدثم درست بود... کی؟

گارم: درست یادم نیست فکر کنم قرن دوم

\_همین شکلی بودی؟

گارم: اره به جز چشمام اونا قهوه ای روشن بودن نه قرمز

\_اسمت چی بود؟

گارم: یادم نیست فراموشش کردم فقط اینو یادمه که اهل انگلستان بودم

\_اوه

گارم: تو هم به زودی اسمتو فراموش میکنی... مطمئن باش... والهاالا دنیای تاریکی هاست اون یکدفعه همه چیزو یکدفعه وارد تاریکی نمیکنه... اون تو رو زره زره جز تاریکی میکنه

\_من از تاریکی نمیترسم

گارم:اره چون تو جزئی ازشی

\_هنوز جزئی ازشم نشدم

گارم:تاریکی برای خیلی ها ترسناکه برای منم ترسناک بود

\_ولی برای من نیست

گارم:چطور؟

\_چون تاریکی به وجود تو من هل نیاز داره تاریکی رو یه درخت عشقه در نظر بگیر

گارم:عشقه دیگه چیه؟

\_یه نوع گیاهی که به دور یه چیزی زنده میچرخه واز وجود اون تغذیه میکنه...زیبا نیست...اینکه حس کنی یه چیزی از وجودت تغذیه میکنه

گارم:شاید

\_میدونی ادمای عادی یا کلا موجودات عادی نمیتونن درکش کنند که چقدر تاریکی زیباست...رو اسمت فکر کن واگه یه روز یادت امد حتما بهم بگو

بلند شدم ورفتم سمت خونه خرابه خودم پس گارم هم قبلا یه انسان بوده هوووف...دنیا واقعا پر از چیزای عجیب غریبه...

\*\*\*

بدون اینکه بخوام فکر رفت سمت هیراب تو راه مسیر خونه بودم ولی یکدفعه تو ماشین آرسام داداشم ظاهر شدم

\_اوه نه

آرسام:پس تو پیش خواهرم اعتراف کردی هان؟

هیراب:اره راستش...خب اره فکر کنم

دیدم موضوع جالبه ادم وسط صندلی

آرسام: میتونم حدس بزنم اون چه واکنشی نشون داد... اون خیلی عصبی شد نه؟

هیراب: لبخندی زد هوا تاریک بود

هیراب: اره راستش... اون کلی خفتم داد بخاطر اینکه من ازش 2 سال کوچیکترم

آرسام: اما همیشه اما میمونه... خب تو چیکار کردی؟

هیراب: اولش قصد داشتم بی خیال بشم ولی بعدش باخودم فکر کردم که اگه این کارو بکنم ممکنه بعد ها خیلی پشیمون بشم... پس بی خیال نشدم

آرسام: و؟؟؟

هیراب: و بعدش نمیدونم چی شد یکدفعه همه چیز بهم ریخت

آرسام: هیراب... تو با دختر خاله من یعنی عسل نامزدی کردی؟ بعد الان میگی نمیدونی چی شد؟

هیراب: اولاً که حالا که اون نامزدی بهم خورده بعدم من که بهت گفتم من میخوام کمکم دختر خالت کنم اون مریضه

آرسام: اره اره اینو المام میدونه؟

هیراب: اره بهش گفتم... ولی فکر کنم یکم دیر به یاد اوردمش

جمله اخرش رو یواش گفت ولی من شنیدم

آرسام: چی نشنیدم

هیراب: هیچی رانندگیت رو بکن

ودیگه ساکت شدن هیراب سرش رو به شیشه تکیه داد

\_متاسفم... هیراب

دلم میخواست برم وبقیه رو هم ببینم ولی میدونستم اگه پامم تو ماشین مسعود بزارم یول نمیتونه جلوی دهنش رو بگیره وفوری به همه میگه که من اونجام پس بیخیال شدم وسر جام نشستم

ما نمیخواهیم... این یکی از قابلیت های ماست ...

چشمامو باز کردم نور افتاب یکم چشمم رو اذیت کرد دستم رو اوردم بالا خوب به اطراف نگاه کردم تو یه پارک بودم ولی خیلی خیلی خلوت بود چشم افتاد به 4تا بچه ای که دایره ای شکل دور هم نشسته بودم رفتم سمتشون منو نمیدیدن ولی خودمم نمیدونستم کجام به قیافه هاشون دقت کردم 2تاشون دختر بودن ودوتاشون پسر یکی از پسرا هیراب بود بقیشونو نمیشناختم

\_خب حالا اگه میتونستید هرکی که دلتون میخواد باشید...چی رو انتخاب میکردید؟

اینو یکی از دخترا گفت اون یکی دختره با شون دستاشو بهم کوبید

\_یه دکتر قلب

پسره:دکتر قلب؟

\_اره میدونید خوب کردن ادما ونجات دادنشون...باید خیلی لذت بخش باشه

پسره:اره خوشم امد جالبه

\_خودت چی علی؟

علی:ام یه فرمانده

\_جالبه منم دوستش داشتم

اون یکی دختره باز حرف زد: تو چی هیراب؟

هیراب: ام خب... تا حالا بهش فکر نکردم

علی: خب حالا بهش فکر کن... میتونی هر کسی باشی

هیراب: ام... فکر کنم یه... قهرمان

سه 3 تاشون خندیدن

علی: قهرمان؟

یکی از دخترها: خب بستگی داره چه نوع قهرمانی بخوای باشی

هیراب: یکی که نه فقط به بیمارای قلبی کمک کنه یا با دشمنای جنگه... یکی که بتونه همه رو نجات بده

علی: اره ایده جالبی بود

با لبخند به هیراب نگاه کردم

یکی از دخترها: هی بهتره برگردیم خونه قبل از اینکه مامانمون بفهمن بدون اجازه امدیم پارک

همشون بلند شدم جز هیراب علی دستش رو به سمت هیراب گرفت

علی: یالا سوپرمن بهتره بریم

هیراب با لبخند دست دوستشو گرفت و بلند شد منم چشمامو بستم و ماشین رو تصور کردم...

\*\*\*

چشمم رو باز کردم هیراب خوابش برده بود و من گذشتشو دیدم آرسام متفکر به جاده خیره شده بود

\_متاسفم بچه ها... ولی شما قرار نیست برید اونجا

یه کاری کردم که دوتا ماشینا یکی از تایراشون پنجر بشه

آرسام:وای چی شد؟

سریع کنار جاده نگه داشت منم سریع خودمو غیب کردم ورفتم والهالا...

\*\*\*

گارم:بیالا به موقع امدی داشتتم می امدم دنبالت

\_چی شده؟

گارم:اون احمق که برای سعالی کار میکنه یکی رو انداخته تو دردرس

\_خب؟؟؟

گارم:اول برو کمک اون ادم کن بعدم برو خدمت احمد رو برس

\_چرا همش کارای سخت رو من باید بکنم

گارم بی حرف وبا عجله یه گودال مشکلی به وجود آورد سریع واردش شدم تو یه خونه بودم ولی کسی بنظر خونه نبود همینطور فضای خونه بنظر یکمی عجیب...مرطوب بود ویکم تاریک فقط یه لامپ زرد که داشت میسوخت به سقف بود واطراف خونه تاریک بود قفسه کتابخونه کنار دیوار کاملاً رو زمین بود وشیشه میز بین میلا شکسته بود میلا به طرز وحشیانه ای پاره شده بود انگار کار یه حیوون وحشی بوده باشه صدای دویدن یه موجودی با 4پا مثل صدای دویدن اسب از طبقه بالای خونه امد سریع دستم رو بردم سمت کمرم واز جاکمربندی شلوارم کمان رو در آوردم اروم چرخوندمش وبازش کردم نگاهم به اطرافم بود حرکتم اروم بود نمیخواستم صدایی تولید بکنم تا خواستم زه کمان رو بزنم یکدفعه یه چی دور پام حلقه شد وصدای دخترونه خاصی توی خونه پیچید ومن محکم با صورت خوردم زمین وکمان از دستم افتاد به عقب کشیده شدم ومحکم خورد به دیوار پشت سرم بعدم شیشه پنجره

---

 FARIDBOOK.BLOG.IR  
 goldjar2.blogfa.com
 

---

بالای سرم خود به خود خورد شد و ریخت رو برای چند ثانیه همه چی متوقف شد و هیچ صدایی دیگه نیومد دستم رو کشیدم پشت سرم

\_کینه ای هم هستن!!!!!!

شیشه رو تکوندم از رو خودم خواستم بلند شم که میل روبه روم با سرعت زیادی به سمتم امد داشت به دیوار پارسه می‌کرد با دست و پا جلوشو گرفته بودم و هلش میدادم چشمم به کمان افتاد یکی از دستامو از میل جدا کردم میل بیشتر امد جلو اون دستم که هنوز به میل بود خم شد حالا با آرنج داشتم فشارش میدادم دستمو به سمت کمانم دراز کردم سریع امد توی دستم ولی بعد تازه متوجه شدم چجوری می‌خوام با دست از کمان استقاده کنم میل فشارش بهم بیشتر و بیشتر میشد تا اینکه باز صدای خنده یه دختر بچه امد و میل دیگه بهم فشاری وارد نکرد اروم هلش دادم و سریع بلند شدم و وایسام زه کمانو سریع زدم و آماده و ایسام

\_هی بچه چرا خودتو نشون نمیدی بیا بیرون زود

بازم صدای خنده های بچه گونه کل خونه رو برداشت خنده ها به مرور بلند تر و بلند تر از قبل میشدن دور تا دورم رو با عصبانیت نگاه میکردم صدای قیژ قیژ باز شدن یه در امد سریع چرخیدم مثل در یه اتاق تو همون سالنی که من توش بودم بود... در خیلی کم باز شد و از تو تاریکی سمت پایین در یه صورت عروسک دایره ای با یکی از چشماش که کاملاً درشت و دایره ای شکی بود با دماغش که به مثلث قرمز بود معلوم شد موهای نارنجیش نخ های بافته کوتاه بودن همیشه گفت ارتفاع کلی عروسک به 50 سانتی متر میرسید بنظر میرسید اون در رو باز کرده عروسکی که معلوم بود داخلش چیزای پنبه ای و نرم هست روی پاهاش وایساده بود و یکی از دستاش به در بود انگار به من خیره شده بود

\_هی... من میدونم تو کی هستی... آنا بل؟



ولی این امکان نداشت آنابل عروسک شیطانی الان باید تو جعبه چوبی محافظت شدش تو موزه شرق آمریکا باشه نه تو یکی از خونه ها تو ایران و جلوی من... بهتر از این نمیشد...

کمانم رو بردم بالا دوباره صدای خنده تو خونه پیچیده شد و در اتاق محکم بسته شد سریع دویدم سمت در تا خواستم دستم رو به سمت دست گیره در ببرم یکی از کنار محکم زد بهم دوتامون پرت شدیم کنار سریع بلند شدم و کمانم رو گرفتم سمتش دوتامون رو زانو روبه روی هم نشسته بودیم اونم سلاحش شکل یه میله دراز و بلند بود که سرش تیز بود مثل نیزه یه دختر بود با موهای مشکی تا سر شونش که روی موهایش رو با تیغ خورد کرده بود چشمای قهوه ای روشن یه خالم گوشه چشمش بود پوستش برنز بود صورت کشیده و درازی داشت

\_ تو دیگه چه خری هستی؟

چقدرم مودب بود ...

\_ تو بهم حمله کردی

\_ تو مزاحم کارم شدی

دوتامون اروم بلند شدیم و ایسادییم دوباره تو خونه صدای خنده آمد دختره اخمی کرد و دوباره گفت

\_ لعنتی از اون عروسک متنفرم ... هی آنابل یا هر خری که هستی گوش کن... بگیرمت آتیشت میزنم

دوباره صدای خنده پخش شد تو خونه

\_ وای وای چقدرم که ترسید

تا اینو گفتم دختره با خشم بهم نگاه کرد قدش حدودا 175 بود و هیکل رو فرمی داشت مانتوش تنگ و بلند بود به رنگ ابی تیره سنش میخورد 20 یا 21 باشه نه بیشتر

به چی نگا میکنی؟

سریع رومو ازش برگردوندم اروم شروع کردم به حرکت داخل خونه یه چیزایی راجب آنابل عروسک شیطانی معروف میدونستم میدونستم که اون یه عروسک تسخیر شده هست ولی کشیش ها اونو تو یه جعبه پر از سلیب حبس کرده بودن توی یکی از موزه های توی شرق امریکا ولی اصلا نمیفهمیدم چجوری این عروسک امده اینجا و کاملاً معلوم بود میخواد بامن بازی کنه و اینم خوب میدونسم که دختری که الان تو این خونه با منه یه شکارچیه و اینکه منو میبینه باید بگم پس چشم سومش بازه یکدفعه به ذهنم امد که آنابل رو بد عصبی کنم

هی

دختره برگشت سمتم: هوم؟

بهتره حواست رو خوب جمع کنی

کمانم رو نبسته انداختم دور شونم مثل کیف های یک کولی دستامو رو بهم چسبونم کف هر دو دستم رو وجلوی قفسه سینم گرفتم شروع کردم به خوندن (و ان یکاد)

دختره: هی دیوونه چیکار میکنی میخوای به کشتنمون بدی؟

بدون توجه به اون خوندنم رو متوقف نکردم خونه شروع کرد به لرزیدن مثل اینکه زلزله باشه دختره مدام تکون میخورد تا اینکه اخر افتاد زمین ولی من همونطور سیخ سر جام و ایساده بودم

دختر: تو... تو ادم نیستی...

بدون توقف میخوندم صدای گریه یه بچه کوچیک و معصوم از داخل خونه امد لرزش ها متوقف شدن گریه بیشتر و بیشتر میشد انگار یه نوزاد کوچیک داره زجه میزنه یکدفعه گریه های نوزاد شروع شد ب جیغ زدن های وحشت ناک یه دختر بچه اون جیغای بد و وحشت

ناکی میزد دختره دستاشو گذاشته بود رو گوشاش وبه من وبه خونه نگاه میکرد همون موقع یکدفعه کل خونه ساکت شد دختره هم بلند شد و آمد کنار من و ایساده بعد از پشت مبلی که جلومون بود اون عروسک اروم اروم آمد بیرون و ایساده بود وبه ما نگاه میکرد

\_عروسک آنابل...هه...یا بهتره بگم...لوسی

همون موقع حس کردم به گودال مشکی کنارم ظاهر شد وگرم از داخلش آمد بیرون دختره سریع نیزه رو به طرف گرم گرفت

\_هی اون عروسک داشت میکشتم...میشه بگی سعالی کجاست؟

گرم:راجبش بعدا حرف میزنم فعلا باید این شیطانو برگردونم به قفسش

دختر:باید بسوزونیمش

\_نه این درست نیست...ممکنه اتفاقات بدتری بیفته

گرم رفت سمت عروسک همون موقع عروسک افتاد روی زمین گرم برش داشت

\_چرا هیچ کاری نکرد؟

گرم:تو ضعیفش کردی

\_افرین به من

گرم سریع با عروسک غیب شد من برگشتم سمت دختره اون حالا نیزش روبه من بود

دختر:تو ادم نیستی ولی نمیتونم ظاهر اصلیت ببینم

\_چون ظاهر اصلیم همینه

دختر:تو چی هستی؟

\_جن

دختر: اسم؟

\_من اسمای زیادی دارم ولی بیشتر همه منو به اسم... تیسراتیل میشناسن

دختر: بهم نگو که تیسراتیل معرف یه دختر بچه جنی مثل توئه

\_خودم در هر حال ممکنه کوچیک به نظر بیام ولی سن جنا این مدلیه دیگه

دستم رو به سمتش دراز کردم

\_میتونی الما صدام کنی

نیزش رو زد زمین همون موقع نیزه از دوطرف رفت داخل یه میله که توی دستای خودش بود و اندازه استوانه من شد بعد باهام دست داد

\_منم رادا هستم(رادا:دختر جوانمرد)

\_خوشبختم عادت داری بدون گروهت کار کنی

رادا:نه راستش من تنها کار میکنم

\_اوه معمولا شکارچیا بخاطر خطر های زیادی که دارن تنها کار نمیکند

رادا:خطرش برام یه تقریحه درثانی کلی دوست شکارچی دارم که هر وقت بخوام کمکم میکنند

\_خوبه... راستی ادمای این خونه کجان؟

رادا:اونا رو فرستادم برن خونه یکی از فامیلاشون چون قرار بود اینجا حسابی بترکون بشه

\_اهان... بهرحال خوشحال شدم دیدمت من بهتره برگردم سر کارم...فعلا

رادا:میبینمت

سریع غیب شدم و خودمو همونجایی که ماشین ارسام و ایساده بود ظاهر کردم ماشینا نبودن دوباره سریع غیب شدم و رفتم خون قبلیم بابا داشت با ارسام از پشت تلفن حرف میزد

بابا: اهان... اهان نه مامانم خوبه... پس فردا صبح بر میگردی هان؟ باش ساعت 7؟ باشه فعلا بابا... کاری نداری... به سلامت

و تلفن رو قطع کرد

مامان: چی شد؟

بابا: ظاهرن ماشینشون خراب شده گفت امشب تو هتل میمونی و فردا برمیگردن

مامان: اوف خدارو شکر که زود میاد بهتر من که اصلا دلم به این سفر کاری راضی نبود بازم خوبه شمال نرفتن

بابا: حتما حکمتی تو کار بوده دیگه

\_ صد در صد بابا که بوده

یه لبخند رضایت بخش زدم و رفتم والهالا... سمت تالار هل

هل: کارت بد نبود

\_ ممنون... بانوی بزرگ مرگ

هل: خودشیرینک بازی ممنون... خوشحالی؟

\_ او هوم

هل: از اینکه تونستی نزاری اونا به شمال برن؟

\_ او هوم

هل: خوبه

همون موقع گارم هم امد

گارم: اونو برگردوندم به جعبه چوبی ظاهرا یکی در جعبه رو باز کرده بوده بهرحال یه قفلی  
روش زدم که هیچ انسان یا جنی دیگه نتونه بازش کنه

\_ باید یکی از این قفلا هم برای چاکی میزدی حوصله اونو دیگه ندارم

(چاکی معروف به همزاد آنا بل: یکی دیگه از عروسک های شیطانی تسخیر شده که حتی فیلم  
هم راجبش ساخته شده اونم در حال حاضر توی موزه قرار داره )

\*\*\*

لب ساحل دراز کشیده بودم وبه بالا سرم نگاه میکردم... دریای مرموز وتاریک والهالا یه  
نفس عمیق کشیدم

گارم: اینجایی؟

\_ می بینی که

گارم: دنبالت میگشتم

\_ چیه؟

کنارم نشست

گارم: هل بهت یه ماموریت دیگه داده ببین فقط عصبی نشو خب؟

\_ من روح کسیو نمیارم اینجا اینو از اولم گفته بودم

گارم: ماباید دستورات رو انجام بدیم

\_اره واسه همینه که تو هم اینجایی

ساکت شد وبه دریا خیره شد

\_ کی؟

گارم: یه نوزاد

\_چی؟؟ دیوونه شدی میخوای جون یه نوزاد رو بگیری؟

گارم: اون... خب میدونی...

\_چجوری میمیره؟

گارم: کامیون از رو چرخش...

\_خیل خب خیل خب... کار خودته... من هنوز انقدر سنگدل نشدم

گارم: پس تو باید بری سراغ کار من

\_اون چیه؟

گارم: راستش یه سری خبرای عجیب به دستمون رسیده البته به ما مربوط نمیشه ولی گفتم شاید بهتره بدونی

\_چی؟

گارم: یه عده دوباره میخوان شلوغ کنند ایندفعه خیلی زیادن یه لشگری میشن

\_هل میدونه؟

گارم: بهم گفت بهت نگم کارای اینجوری وظیفه ما نیست میدونی که وظیفه شکارچی هاست

\_منم قبلا شکارچی بودم

گارم: بودی... دیگه نیستی

\_بهر حال باید کمک کنم

گارم: فکرشم نکن نمیخوایی که هل اینجا زندانیت کنه

\_اینش به تو نیست... کارتو بگو من باید برم سراغ کی

گارم: بچه جنه که زد تو حالت

\_اوه منتظرش بودم... کجا میخواد خرابکاری کنه اینبار

گارم: باز میخواد تو طبیعت دست ببره بهتره کلا نابودش کنی از بچه جنا خوشم نمیداد

رو زمین یه حفره با دستش ایجاد کرد

\_فعلا

گارم: حالشو بگیر تیسراتیل

پریدم تو حفره...

فضای اطرافم کم کم شکل گرفت خوب و با دقت به اطرافم نگاه کردم... توی پارکینگ

ماشینای قراضه بودم و هوام تاریک تاریک بود

\_اوه عالییه

اروم شروع کردم به قدم زدن بین ماشینا صدای نفس کشیدن یه ادم می امد با دقت همه جا رو

نگاه کردم سریع کمانم رو در آوردم اروم اروم راه میرفتم یکی سریع از پشتم رد شد برگشتم

ولی کسی نبود

\_پس میخوای بازی کنی هان؟

یکدفعه حس کردم موج منفی اونجا از بین رفت صدای جیغ بدی از داخل کوچه کناری شنیدم

صدای جیغ دختر بچه بود سریع از رو دیوار پریدم تو کوچه بغلی تغییر فرکانس داده بودم

یعنی آگه ادمی بود میتونست ببینتم جلوم همون دختر بچه مو مشکی داشت تو آتیش میسوخت

وجیغ میزد همون بچه جن مزاحم مایه سفید توی چشمش داشت میریخت پایین چنندش آور بود



پوستش ورم میکرد و میترکید تا کامل خاکستر شد و آتیش خاموش شد همون موقع یه صدا از پشت سرم شنیدم

\_تکون نخور...\_

صدای فوق العاده آشنا اروم برگشتم

\_سهند... خیلی وقته ندیدمت... دقیقا میشه گفت 4 سال

معلوم بود خیلی تعجب کرده ولی نه خیلی هم زیاد

سهند: تو زنده ای... پس یول راست میگفت

\_ای یه چیزایی بین زنده و مرده

هنوز اسلحش سمتم بود

\_میخوای بهم شلیک کنی؟\_

سهند: اگه لازم بشه

کمانو اروم بستم و گذاشتم تو کمرم

سهند: بچه سال تر به نظر میرسی آخرین بار که دیدمت بزرگتر بودی

\_خب اره این از خصلتای جن هاست ما جاودانه هستیم

سهند: مزخرفاتت رو فقط کسایی که ندونن باور میکنند الما

\_اسم من الما نیست... من تیسراتیل هستم

سهند: پس واقعا حالا برای هل هستی نه؟

\_من مال کسی نیستم... راستی ممنون تو کار منو راحت کردی

سهند: کار تو؟

به خاکسترای رو زمین اشاره کردم

اره باید اونو من میکشتم... بهر حال اون بچه همیشه رو مخم بود

سهند: بشک ندارم تو حتی نمیدونی اون کیه؟

شونه هامو انداختم بالا

به من ربطی نداره

سهند: اسم اون بچه یاشا بود

یاشا؟ همون دختر بچه...

سهند: اره دختر بچه عذاب دیده

اره تاسف باره

(یاشا: پوست تاول زده، لباس خواب سپید و بلند، گردنبندی با قاب قلب، چشمان و موهای سیاه

که صورتش را پوشانده، قد حدود 1/30

بسیار لاغر است و افرادی که وی را دیده اند با چشمانی گریان توصیف میکنند. در 2 سالگی مادر و پدر خود را در آغوش خود از دست داده و 6 سال آخر عمر خود را در کنار عمویش زندگی کرده است.

او دارای قدرت های فراطبیعی بوده و به همین دلیل عمویش از قدرت های او سوء استفاده میکرده است.

و در آخر او یاشا را به دلیل نافرمانی زنده در اتاقش با نفت سوزانده است.

هم اکنون نیز از کنار پنجره اتاق یاشا {در فومن} مقداری نفت چکه میکند.

سهند: پس تو الان یه...

\_جن

سهند: میدونی هیراب برای پیدا کردنت داره چه کارایی میکنه... میدونی همش به حرفای یول دلش خوشه که میگه تو هنوز زنده ای

\_میدونم در واقع من بودم که نذاشتم شما بیاید شمال

سهند: چرا حداقل خودتو نشون ندادی

\_بیام چی بگم... بگم سلام بچه ها من یه جن شدم و دارم روح ادما رو میگیرم و میبرم و الهالا شهر مردگان ایشالا قسمت بشه خودم روحتون رو بگیرم

سهند: منظورم این نبود

\_بس کن سهند من خیلی وقته مردم... 4ساله

دوتامون ساکت شدیم

\_راستی... همه خوبن؟

سهند: همه خوبن هیراب که نامزدیش رو با عسل بهم زد و دربه در دنبال توئه و سرش رو از تو کتابا در نیاره هلم و مسعودم 3سالی هست که ازدواج کردن دالیا و کیهانم خوبن سارا و صدف هم خوبن با هم میرن و باهم میان و حالا حالا ها قصد ازدواج ندارن... منو یول هم خوبیم... تو چی؟

\_خب خونه جدیدم یه جورایی...

سهند: ترسناک؟

\_به دل میشینه...

سهند: لبخند زد خودم از توصیفی که راجب و الهالا کردم خندم گرفت

سهند: حالا چی؟

\_ به هیچکس نگو منو دیدی

سهند: یول که میفهمه

\_ دهندش قرصه... راستی بهتره مراقب باشی امروز فهمیدم دوباره یه عده میخوان شورش کنند

سهند: باز م؟... لعنتیا

\_ بهر حال... خوشحال شدم بعد یه مدت دیدمت

سهند: منم... عضو قدیمی

\_ طرف شکار نردید... لطفا

سهند: بعد از برگشتن حافظمون نمیتونیم ماهیتمون رو مهار کنیم

\_ سهند موضوع خطرناکه شما چشم سوم ندارید

سهند: ممنون از نصیحتت ولی تو کار خودتو میکنی و ما هم کار خودمون رو

\_ الان دیگه بچه ها مستقل هستن فکر میکنی اگه هلمما بفهمه شوهرش این کار رو میکنه چی

میشه اون چیزی از گذشته مسعود یادش نیست فقط فقط حافظه شما برگشته

سهند: به من نگو منم سعی کردم که نیان تو این کار ولی گوششون بدهکار نبود میدونی باهانش  
بزرگ شدن دیگه

\_ اینجا چیکار میکردی؟

سهند: داشتم برمینگستم خونه که یاشا جلوم سبز شد

\_ اوه پس سوژش تو بودی

سهند: بهر حال... مراقب خودت باش و خوشحال میشم آگه بهمون سر بزنی

\_ ممنون راستی... مهربون بازی اصلا بهت نمیاد

سریع غیب شدم و برگشتم والهالا

\_ کار انجام شد

هل: خوب بود... حداقل اون بچه دیگه شر نیست برای ما

\_ اونا شر شدن از اول که نبودن

هل: بهر حال راه نجاتم نبود

\_ هل؟!... راسته که یه جنگ در پیشه

هل: هنوز خودمم مطمئن نیستم... خبرا ممکنه فقط حرف باشن... وگرم یه دهن لقه

\_ اون دوست منه

هل: تا جایی که یادمه شما دوتا میخواستید سر همو بکنید

\_ خب اره هههه... گذشته ها گذشته

یه لبخند زدم و از در تالار امدم بیرون در پشت سرم بسته شد اروم به سمت پله ها رفتم نگاه

به تابلوی هل افتاد تابلویی که منو هی جذب میکرد که پیام والهالا صدای غرش گرگ از

روبه روم شنیدم... سرم رو اوردم بالا گارم روبه روم بود شکل انسان شد

\_ نترسیدم

گارم: میدونم

اروم از کنارم رد شد و وارد تالار شد از پله ها رفتم پایین و از برج هل زدم بیرون خیلی

سخته که نخوابی میدونی ولی خب... عادت میکنی ...

آرسام: تو فکری

برگشتم کنارم داشت قدم میزد

\_ میدونی تو اصلا شبیه برادر مم نیستی

آرسام: به قول خودت من وجودم ندارم

\_ البته

آرسام: خب حداقل شکله داداشت که هستم

\_ اره راستش ... دلم بر اش تنگ شد

آرسام: برو ببینش خوب

\_ خل شدی هل خوشش نمیاد من زیاد دور وبر خانوادم بچرخم

آرسام: شوخی میکنی... تو خودت سر دسته همه قانون شکنایی

برگشتم که یه فحش بهش بدم ولی نبود راستش بدم نمیگفت من یه جورایی سر دسته قانون شکنام سریع غیب شدم

\*\*\*

بابا و مامان جلو تلوزیون نشسته بودن مامان داشت پرتغال پوست میکند برای بابا هر دوتاشون سرشون تو تلوزیون بود

مامان: بنظرت این دوست آرسام کیه؟

بابا: نمیدونم منم تا حالا ندیده بودمش

تا شنیدم سریع رفتم بالا از در اتاق آرسام که رد شدم خشکم زد احمد... اون جنگیر لعنتی تو اتاق داداش من بود

آرسام: پس آگه اینکارو بکنم میتونم خواهرم رو پیدا کنم دیگه

احمد:اره اره بهم اعتماد داشته باش

آرسام:بزار با رفیقم یه مشورتی کنم

احمد:ببین من واقعا میخوام کمکت کنم و وقتم رو دارم برای تو میزارم اگه میخوای بگو نه تا منم برم سر کارای دیگم

دندونامو رو هم فشار دادم خیلی عصبانی بودم...ویه چیزو خوب میدونستم...جنا موقع عصبانیت غیر قابل کنترل میشن...مشتم رو اوردم بالا ومحکم کوبیدم به میز کنار دستم دوتاشون یه هو با ترس به میز نگاه کردم

آرسام:اون چی بود؟

احمد:ه..هیچی حتما دوستای من بودن

شونه رو میز آرسام رو برداشتم وپرت کردم سمت احمد

\_مگه خر باشم ودوست تو باشم عوضی

شونه خورد بهش دوتاشون بلند شدن وبا ترس به اتاق نگاه میکردن خودشه...نباید بزارم برادرم با این عوضی باشه نمیخوام اتفاق جاکلین دوباره تکرار بشه...چشم افتاد به تخته وایت برد کنار میز مهندسی آرسام سریع یه ماژیک برداشتم وبا خط وحشت ناکی وبا عصبانیت نوشتم از اتاق برو بیرون از این خونه برو بیرون...تو خوش آمد نیستی...از این اتاق برو بیرون ودیگه هم برنگرد

دوتاشون با ترس به تخته وایت برد نگاه میکردن همون موقع در اتاق آرسام باز شد و من  
ماژیک رو انداختم... هیراب تو دهنه در بود اول با تعجب به تخته نگاه کرد بعد سرش رو  
انداختم پایین چشمامو بست

هیراب: برو بیرون

سرش رو آورد بالا وبه احمد نگاه کرد

هیراب: نشنیدی؟؟؟؟ برو بیرون...

احمد از ترس داشت پس می افتاد سریع خودشو جمع کرد و از اتاق زد بیرون هیراب در رو  
بست امد سمت تخته وایت برد وپاکش کرد آرسام هنوز با ترس کف اتاق وایساده بود

آرسام: چ...چه اتفاقی...چی...

هیراب: اون جن گیر برای سعالی کار میکنه

آرسام: من از این چیزا سر در نمیارم

هیراب: یعنی تو داری تو در دسر می افتی... بهت گفتم بدون هماهنگی با من کاری نکن

آرسام: از کجا میدونستی اون برای... اسمش چی بود...

هیراب: سعالی

آرسام: اره همون از کجا میدونستی

هیراب: خب... یکی از دوستانم گفت اون بلده

آرسام: پس چرا ازش نمیخواهی کمکمون کنه

هیراب: چون کسی نمیتونه



آرسام عصبی رو تختش نشست اصلا انگار یادش رفت چند ثانیه پیش تو اتاقش چه اتفاقی افتاده بود هیرابم کنار پنجره و ایساد

آرسام:پس الما واقعا مرده نه؟

هیراب:نه من مطمئنم اون زندس

آرسام:پس چرا کاری نمیکنی جناب مطمئن!!!!!!

معلوم بود عصبیه

هیراب:همه تلاشم رو میکنم...من دارم همه کاری میکنم...

آرسام:کمه...همه تلاشت خیلی کمه هیراب خیلی

هیراب:پس بازم بیشتر تلاش میکنم

بعد دستشو گذاشت رو قلبش انگار به سختی نفس میکشید

آرسام:چت شد؟

هیراب:نمیدونم چرا هوای اتاقت انقدر سنگینه قلبم درد گرفته

آرسام:من که خوبم پنجره رو باز کن خب

هیراب پنجره رو باز کرد ولی باز عمیق نفس میکشید

هیراب:میدونی یه دفعه قلبم سنگینی کرد و ضربانش شدت گرفت

آرسام:پرو یه هوایی بخور

هیراب:من میرم خونه...توهم بخواب و بدون من هیچ کاری نکن لطفا

منتظر خدافظی آرسام نشد از اتاق زد بیرون

پنجره باز بود از پنجره هیرابو دیدم که داشت میرفت اروم پریدم پایین و با فاصله ازش راه افتادم هی برمیکشت پشت سرشو نگاه میکرد نمیدونم ولی یه حسی بهم میگفت دنبالش برم احساس کردم یه صدایی شنیدم مثل اینکه هیرابم شنیده بود چون وایساد وبه اطراف نگاه کرد کوچه تاریک بود وچراغ همه خونه ها خاموش بود فقط یه چراغ وسط کوچه بود که اونم خاموش و روشن میشد حس بدی داشتم پس کمانم رو در آوردم وبازش کردم هیرابم دستش رفت سمت کمرش کت سفیدش رو یکم کنار زد واز پشتش سلاحش رو در آورد

هیراب:بهتر از این نمیشه

\_نگران نباش...من مراقبتم

صدای مثل خورناس کشیدن امد وبعدهش یه بوی خیلی بد چهرم بد رفت توی هم

\_اه گندش بززن

بوی فاضل اب خیلی بد می امد بوی یه لاشه چند سال مونده

هیراب:اه لعنتی این دیگه چه کوفتیه

دوتامون دور تا دورمون رو نگاه میکردیم نزدیک هیراب وایساده بودم هیراب اروم گوشیش رو در آوردم دیدم که داشت شماره سهند رو میگرفت همون موقع چشمم به کف خیابون افتاد چراغ خاموش و روشن میشد فقط سایه هیراب رو زمین بود ولی یه لحظه یه سایه درست جایی که من وایساده بودم هم پیدا شد هیرابم اینو دید عجیب تر این بود که اون سایه جسه من نبود اون انگار مال یه ادم خیلی هیكلی وقوی با قد خیلی بلند ودستای دراز بود منو هیراب دوتامون با تعجب به سایه نگاه میکردم چراغ بالا سرمون توی کوچه فضا رو برامون ترسناکتر میکرد وبدیش این بود که هیراب فکر میکرد تنهاست...

یکدفعه سایه از روی زمین کنه شد ومثل دود سیاهی حمله کرد به هیراب و هیرابو انداخت روی زمین گوشه هیراب از دستش افتاد رو زمین شکل اون موجودی که رو هیراب بود کم

کم برام روشن شد هیراب با یه حرکت پاشو گذاشت زیر شکم اون و از عقب پرتش کرد خودشم سریع بلند شد و ایساده منم کنارش بودم اون چیزی که رو به رومون بود یه چیزی شبیه انسان با رنگ پوست سبز و مرطوب مانند بود دماغ نداشت عوضش دوتا سوراخ ریز جای دماغش بود و یکی از چشماش مثل این بود که مایشو خالی کرده باشن پلک چروکیدش روی هم افتاده بود و اون یکی چشمش خیلی وق بود موهای سرش بلند بود دور کمرشم یه چیزایی مثل خزه بود نفسش رو با صدای خرناس بیرون میداد

هیراب: فکر نمی‌کردم یکی از شما ها رو اینجا ببینم

\_درسته شما باید نزدیک دریاچه ها و ابگیر ها باشید

اون منو میدید به منو هیراب نگاه میکرد

هیراب: به چی نگاه میکنی

سلاحش رو آورد بالا تا خواست شلیک کنه اون با قدرت به سمت هیراب حمله کرد و با کله زد تو شکمش

(قارا قیرناق: به ترکی قارا قیرناق معنی فارسیش میشه دیو سیاه)

در منطقه ترکمن صحرا نیز مردمی که در کنار رودخانه گرگانرود زندگی می‌کنند به وجود چنین چیزی اعتقاد دارند و حتی کسانی نیز وجود دارند که این موجود انسان مانند با مویی بلند و بدنی پر از مو را در ساحل رودخانه دیده اند.

قارا قیرناق موجودی است پر از مو با موهایی بسیار بلند که روی زمین کشیده می‌شود و ظاهری کریه و بدون جامه و مردم اعتقاد دارند در کناره های رودخانه و دریا دیده می‌شود. گویا مرد و زن هستند. به سوی انسان حمله می‌کرده و آنها را به داخل آب میکشانیده.)

آگه شلیک میکردم هیراب سریع میفهمید من انجام آگه هم کمکش نمیکردم قطعا میمرد  
...لعنتی... بی خیال قوانین نجات کسی که دوستش دارم برام مهم تره

سریع کمانم رو گرفتم بالا وبه اون موجود کریه شلیک کردم اون از هیراب فاصله گرفت با  
خشم به من نگاه میکرد

\_\_بهت یاد ندادن باید با هم قد خودت در بیفتی؟

به سرعت به سمت حمله کرد کمانم رو گرفتم بالا وچند بار شلیک کردم با اینکه ضعیف شده  
بود بازم به سمت میدوید وای آگه بهم بزنه ظاهر میشم واون موقع هیراب واقعا میبینتم چاره  
ای نداشتم جز اینکه کمک بخوام

\_\_گرم کمکم کن

همون موقع سریع یه تیغه بلند از یه حفره روی دیوار کوچه بیرون امد ومحکم از داخل بدن  
اون موجود رد شد اون عوضی تقریبا دو قدمی من بود که پرت شد سمت راست نفس عمیقی  
کشیدم وبه خاکستر ای ریخته شده کف کوچه نگاه کردم

\_\_ممنون

حفره هنوزم باز بود میدونستم منتظره تا من ازش رد شدم

هیراب:الما؟

برگشتم سمت هیراب کف کوچه وایساده بود وبه اطراف نگاه میکرد

هیراب:میدونم اینجا...میدونم...حست میکنم...خواهش میکنم بزار باهات حرف بزنم...

خوشحال بودم که حفره رو دیوار رو نمیبینه

هیراب:لطفا...من...فقط بزار ببینمت...باید یه سری چیزا رو بهت بگم...من اصلا...من اصلا

آماده نبودم...من آماده نبودم که به این زودی از دستت بدم

اروم سر خورد روی زانوش دیدم که یه قطرا از اشکش چکید چشمامو رو گذاشتم روی هم  
تحملش رو نداشتم...چشمامو باز کردم و اروم دولا شدم وگوشیش رو به سمتش هل دادم با  
تعجب به گوشیش نگاه میکرد اروم برش داشت منم سریع از حفره رد شدم...

\*\*\*

هل مشتت رو روی دیواره سنگی کوبید

هل: بارها گفتم احساسات رو بریز دور تیسراتیل الما مرده وتو اینو بهتر هر کس میدونی حتی  
اگه من با تمام اختیار روح رو بهت برگردونم به محض ورود به دنیای ادما میمیری

\_میدونم

هل: پس چرا مدام به کسایی سر میزنی که خانوادت هم نیستن

\_خب یه زمانی بودن... درثانی احمد اونجا بود خودت گفتی برم سراغ کسی که برای سعالی  
کار میکنه به من چه اون رفته بود سراغ خانواده من تازشم تو همیشه می نالی که جمعیت  
ارواح اینجا روز به روز داره بیشتر میشه اگه جون هیرابو نجات نداده بودم اون الان یه  
روح عذاب دیده به حساب می امد

هل: برو بیرون

\_میدونی که حق با منه

هل: گفتم برو بیرون!!!!!!

به گارم نگاه کردم با کلش اشاره کرد که برم بیرون عصبی پوفی کردم واز تالار زدم بیرون  
عصبی تو والهالا راه میرفتم

آرسام: واو خب که اینطور

\_اینم نتیجه قانون شکنی دیدی

آرسام:خوبم دیدم

\_برو به درک

عصبی رفتم سمت خونه خرابم پله ها رو با سرعت رفتم بالا و به یکی از دیوارا تکیه دادم و اروم سر خوردم پایین...حرفای هیراب مدام تو ذهنم حرکت میکرد...سرم رو گرفتم بالا

\_دبیزی...دارم کم کم گیج میشم

دستم خود به خود رفت توی جیب شلوارم...چاقوی طلایی و مشکی دبیزی رو در اوردم یه لحظه یاد حرفاش افتادم

(برای دوتامون...رویا های من...آرزو های من...حالا مال توئه...)

یه نفس عمیق کشیدم وچاقو رو به قلبم فشار دادم

\_میدونم که هست...من رویاهاتو واقعی میکنم دبیزی...من تا اخرش باهاتم...این قول منه یادته که

یه قطره اشکم ریخت پایین...

\*\*\*

چشمامو باز کردم نمیدونستم کجام هوا تاریک بود و ماه کامل میدرخشید تو ساحل بودم

آرسام:وایسا الما

سریع برگشتم وپشتم رو نگاه کردم اون من بودم با یه لباس صورتی گل دار و موهام که خرگوشی بسته بودم آرسام هم پشت سرم بود من داشتم به لب آب نزدیک میشد که آرسام بازوم رو گرفت

آرسام:خطرناکه الما

الما:ولی نمیتونم تا صبح صبر کنم آرسام شاید صبح دریا رو نبینم

آرسام: میبینیش... باهم می بینیمش

همون جا نشستم آرسام کنارم نشستم

الما: داداش؟

آرسام: هوم؟

الما: بنظرت تاریکی ترسناکه؟

آرسام: فکر کنم یکم

الما: بولی فقط تو تاریکیه که میشه ماهو ببینی... مگه نه

آرسام: خوب روز هم میشه خورشید رو ببینی

الما: بولی من تاریکی رو دوست دارم ازش نمیترم

یه لبخند زدم و کنار بچگیای خودم نشستم رو شنای ساحل

\_منم الما... منم تاریکی رو خیلی دوست دارم

الما: بنظرت این ترسناکه؟

آرسام: نه من میدونم چرا تو تاریکی رو دوست داری خواهر

الما: چرا؟

منو آرسام همزمان گفتیم: چون ماه مال توئه

یه نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم

\*\*\*

چشمم رو باز کردم خنجر دبیزی کنارم افتاده بود برش داشتم... (من باید قوی باشم)

بلند شدم و به سمت پله ها رفتم (پس باید گذشتم رو فراموش کنم)

از پله ها پایین رفتم و به سمت ساحل حرکت کردم

(پس من تبدیل شدم به تیسرا تیل ... با عوض کردن اسم خودم ... کسی رو که قبلا بودم عوض کردم)

خنجر رو گذاشتم تو جیب شلوارم به ساحل رسیدم

\_اگه ماه مال منه... پس من بخشی از تاریکی ام

حضور گارم رو کنار خودم حس کردم برگشتم

گارم: آماده ای؟

\_او هوم

گارم: خوبه... موفق باشی

یه گودال مشکی روی زمین باز کرد و من سریع پریدم داخلش...

\*\*\*

اطرافم رو خوب نگاه کردم نزدیک دریاچه بودم ولی نمیدونستم کجام هوا داشت کم کم روشن میشد ولی هنوز آفتاب در نیومده بود این رطوبت صبحگاهی رو دوست نداشتم منو یاد ایام مدرسه ها مینداخت که وقتی بلند میشدی هوا تاریک بود... از فکر کردن به اون دوران یه لرزش به بدنم افتاد یه لبخند زدم و اروم شروع کردم به حرکت لب دریاچه صدای قورباغه ها و جیجیرک ها خیلی زیاد بود میدونستم خطر نزدیکه حسش میکردم دست کردم پشتم کمان رو در واردم بین درختا یه چیزی دیدم مثل چادر مسافرتی بود... همون موقع یکی از چادر آمد بیرون یه پسر بچه کوچیک بود

پسر: زود کارمو میکنم و میام



با چراغ قوه توی دستش راه افتاد کنار یه درختی یکم دور تر از چادر میدونستم چیکار داره  
واسه همین رومو کردم یه طرف دیگه وبه اطراف نگاه کردم

پسر بچه به نظر کارش تموم شده بود برگشتم چراغ قوه رو از روی زمین برداشتم خواست  
بره سمت چادر که با تعجب به سمت من نگاه کرد برگشتم یه نور سفید روی اب دریاچه بود

\_اوه اوه... دردم

کمانم رو اوردم بالا وسمت نور گرفتم سریع رفت توی اب پسر بچه دوید سمت دریاچه وبعد  
اروم اروم به سمت اب دریاچه رفت از چادر دور شده بود

\_هی بچه اگه جات بودم انقدر نزدیک نمیرفتم

اون بچه صدای منو نمیشنید حتی منو نمیدید یه قدم دیگه برداشتم اب تا مچ پاش بود که اون  
نور دوباره رو سطح اب ظاهر شد چشمای بچه از تعجب درشت شده بود

پسر: چقدر... قشنگه...

پوزخندی زدم ورفتم سمت اب تا زانو توی اب بودم اروم میرفتم نزدیک نور حرکت ریز  
ولعزنده ای رو کنار پام حس کردم احساس کردم یه چیزی شبیه مار ماهی داره میره سمت  
پسره سریع دویدم سمت پسره ومحکم هلش دادم افتاد تو خشکی ولی همون موقع پای خودم  
کشیده شد وافتادم تو اب یه چیزی پامو به سمت عمق اب کشید کمانم رو محکم گرفته بودم  
ولی زیر اب خیلی تاریک بود ومن حس میکردم که بیشتر وبیشتر به سمت عمق آب کشیده  
میشم..

سعی کردم چشمم رو باز کنم به سمت پایین پام شلیک کردم فشار از دور مچ پام کنده شد زیر اب بودم سعی کردم به بالا شنا کنم ولی یه چیزی خیلی سریع بازوم رو زخم کرد از درد چشمم رو بستم بوی خون خودم رو توی اب حس میکردم نفس کم آورده بودم یه حرکت محکم وتیز دیگه سمت ران پام حس کردم انقدر سریع بود که چند ثانیه بعد متوجه دردش شدم حس میکردم که خون با فشار از قسمت ران پام داره میزنه بیرون نمیتونستم فکر کنم نمیدونستم چیکار کنم پس فقط خودم رو غیب کردم... ولی بعدش دیگه از هوش رفتم...

\*\*\*

اروم چشمامو باز کردم نور لامپ بالای سرم اذیتم میکرد دستم رو واردم بالا یکدفعه هوشیار شدم و سریع نشستم با تعجب به اطرافم نگاه میکردم خونه خیلی برام آشنا بود

\_بالاخره پاشودی؟

سرم به سمت صدا چرخید

\_سهند؟

سهند پس انتظار داری کی باشم

\_نه منظورم.. اینه که من...

دیدم یول از اشپزخونه امد بیرون

\_یول

یول:خودت امدی اینجا خیس بودی از زخمات معلوم بود با کی در افتاده بودی

تازه دیدم بازوم ورون پام باند پیچی شده

یول:تو خودت همیشه معتقد بودی تنهایی شکار رفتن خوب نیست بعد تنهایی میری با یکی در میفتی که سال ها پیش ما به زور تونستیم یکیش رو بکشیم

من حتی نفهمیدم که چی بهم حمله کرد

یول: بابلووی

با تعجب به یول نگاه کردم

امکان نداره

سهند: داره

لعنتی اونا پیش خودشون چی فکر کردن

یول: ااره بنظر منم مشکوکه که قانون شکی داره صورت میگیره

سهند: میشه به منم بگید چیش عجیبه

(بابلووی: در فولکوريسم (فرهنگ عامیانه) شهرستان رامشیر در رودخانه ی جراحی حیوانی زندگی میکند که از همه ی جهات شبیه به انسان است یعنی دارای سر و دو دست و دو پا و همچنین زندگی خانوادگی همسر و شوهر که بچه هایی نیز برای آنها ذکر شده است . به این حیوان در زبان خلفبادی بابلووی و به عربی عبد المای (بنده یا نوکر آب) می گویند. این حیوان دوزیست که قابلیت زندگی در آب و بصورت محدود در خشکی را دارد سیاه رنگ بوده با بدنی متشکل از چربی (پیه) ، دارای ناخنهای بسیار بزرگ و قوی که جهت مبارزه از آنان استفاده میکند. اعتقاد مردم این سامان این است که این حیوان انسانها و البته بیشتر بچه ها را به زیر آب کشیده و انها را خفه کرده و سپس خون آنان را می مکد لذا به این دلیل آنها عموماً بچه هایشان را از شنا در رودخانه ی جراحی که در مجاورت شهرستان می باشد منع میکنند.)

دنیای ما هم قانون های خودشو داره خب

سهند: دنیای شما؟

\_درسته... از اونجایی که من دیگه انسان نیستم پس متعلق به این دنیا هم نیستم

هیچکس جز منو وسهند ویول خونه نبود

سهند: چی شد که اینجا امدی؟

\_نمیدونم فقط میخواستم از اونجا دور بشم

همه ساکت شدیم بدفعه به این فکر افتادم که نکنه سهند به کسی چیزی گفته باشه

\_سهند؟

سهند: هوم؟

\_ببینم کسی هم میدونه من اینجا

سهند: نه به کسی چیزی نگفتم

\_یول... لطفا تو هم چیزی نگو همین الانشم هل با امدنم پیش خانوادم مشکل داره

سهند: مشکل اون چیه؟ روانیه؟

\_اره یه سخت گیریه مثل خودت

سهند: ممنون

\_تعریف نبود... بهر حال هل خیلی پایبند قوانینه ومن نمیتونم ازش سرپیچی کنم

سهند: چرا؟

\_نپرس

همون موقع یول رفت تو آشپزخونه و میوه آورد منم دست کردم یه سیب برداشتم

سهند: فکر کردم جن ها فقط استخون ادم میخورن و قدرتشون رو از چیزای طبیعی اطرافشون میگیرن

\_ اشتباه فکر کردی ما حتی میتونیم از خوراکی های توی بدن ادمام تغذیه کنیم

سهند: چننش

\_ اره برای خودمونم چننش.. فقط اگه مجبور شیم اینکارو میکنیم... به جز استخون بعضیامون غذای ادمام رو هم میخوریم

( جنیان علاوه بر گوشت روی استخوان و استخوان غذا هایی دیگه مانند پلو خورشید ترشی جات و شیرینی جات رو هم میخورن و حتی میتوانند انها را از درون بدن انسان بردارند (بر گرفته از کتاب الجن نویسنده ناشناس)

\*\*\*

سهند: راستی هیراب خل شده بود مدام میگفت تو رو حس کرده و تو کمکش کردی و جونش رو نجات دادی

\_ اوه واقعا؟

سهند: طفره نرو الما... تو اونجا بودی واقعا؟

\_ اولا الما نه و تیسرا تیل... دومم نمیتونستم بزارم بمیره نمیتونستم

سهند: اوه پس حالا به اینام اهمیت میدی نه؟

اینو با طرز مسخره ای گفت از جام بلند شدم

\_ این کارمه هرچی از ادمام کمتر به دست موجودات غیر ارگانیک بمیرن به نفع ماست

سهند: اهان اینو بگو

\_ که چی حالا مثلا میخوای مچ بگیری؟ هه اونم مچ یه جنو

بول: بس کنید

\_اون شروع کرد

سهند: اون ادامش داد

بول: بسه وگرنه دوتاتون رو با میخ به دیوار آویزون میکنم

هرسه تامون ساکت شدیم

\_ببینم جدیدا با شکارچیای دیگه که رفت و امد ندارین هان؟

سهند: هوم؟ شکارچیای دیگه؟

\_اره

سهند: نه

\_شکار میرید؟

سهند: ای کم و بیش

\_دیگه نمیرید

سهند: من رئیس گروهم به تو ربطی نداره

\_من دیگه باید برم

بول: مراقب خودت باش

\_هستم

سریع غیب شدم ورفتم والهالا تا توی ساحل ظاهر شدم گارم رو با اخم جلوم دیدم

گارم: کجا بودی؟؟!!!!

\_حقا که سگی رفتارتم مثل هاپوهاست

خیز برداشت طرفم منم سریع غیب شدم ورفتم توی تالار

\_سلام بر بانوی مرگ

هل:دوباره قانون شکوندی الما

\_اروم باش ملکه من فقط کارمو انجام دادم درثانی تو اون درگیری واقعا خودمم نفهمیدم  
چجوری خونه سهند رو تصور کردم

هل:برات خبرای بد دارم

\_اوه اوه

همون موقع گارم مثل گرگ کنار هل ظاهر شد دندوناشو نشونم میداد و غرش های کم میکرد

\_چخه

با این حرفم خواست حمله کنه سمتم که هل دستشو گرفت جلوی گارم

هل:دعوا بسه...ما یه جنگ در پیش داریم

با حرف هل با تعجب بهش نگاه کردم گارم همون موقع به شکل انسانیش برگشت

گارم:چی؟...چطور تونستن؟

هل:مثل اینکه ترسی ندارن

\_چی میخوان

هل:هنوز مشخص نیست فقط میدونم تعدادشون خیلی خیلی زیاده

گارم:مثلا

هل:احتمالا یه ارتش بزرگ

منو گارم وا رفتیم...یه ارتش...باید شوخی بکنی باهام...

\*\*\*

به دیوار تالار تکیه داده بودم هل لب پنجره بود مثل همیشه وگارم مدام راه میرفت

\_تو نمیتونی کاری کنی هل؟

هل:میدونی که من اینجا گرفتارم

اره خوب میدونستم که هل خودشم زندانی والهالاست قدرت اینو نداشت که کامل از اینجا خارج بشه حتی اگه خارج میشد قدرت انجام کاری رو نداشت میتونست فقط مثل یه شبح به اینور واونور بره

گارم:اینجوری که همیشه ما عمرا بتونیم باهاشون مقابله کنیم

هل:پس بیاید قبل از اینکه جنگ شروع بشه...تمومش کنیم

\_چجوری؟

هل:اینجور که کلاغم برام خبر آورده بچه هاشون رو دارن از بدن انسان ها خارج میکنند

\_لعنتی ها

گارم:پس یعنی دورگه های جن وانسان؟

هل:نه انسان ها نمیدونن اونا نطفه کامل بچه جن رو توی بدن انسان میزارن تا در امنیت رشد کنه میخواستن ما نفهمیم

\_خب حالا باید چیکار کنیم

هل:اون بچه ها قدرت اینو دارن که بعد از تولد به بلوغ کامل جسمی برسند...شما باید به محض تولدشون بکشیدشون



گارم:بله

بله

گارم سریع یه گودال مشکی به وجود آورد رفتم طرف گودال

هل:موفق باشید

سریع پریدم توش

تو یه روستا بودم هوا تاریک بود اروم شروع کردم تو کوچه هاش قدم زدن به هوا میخورد ساعت طرفای 4صبح باشه کمانم دستم بود مدام به آینده نا معلوم فکر میکردم جنگ جدید خطرناکه البته اگه اتفاق بیفته ما هیچوقت نمیتونیم با یه ارتش مقابله کنیم... من با گروه هم به زور میتونستیم یکی از اونا رو از پا دربیاریم حالا یه ارتش؟

اوه نه نباید بزارم این جنگ شروع بشه...

صدای جیغ وگریه از تو یه خونه ای می امد سریع از دوار خونه رد شدم ورفتم داخل یه زن حامله که وقتشم رسیده بود رو زمین خوابیده بود یه دختر کوچولو هم با ترس از پشت یه در به مادرش نگاه میکرد زنه پاشو باز کرده بود وجیغ میزد و مدام زورمیزد کسی دیگه ای تو خونه نبود...سریع از دیوار از خونه خارج شدم کمانم رو گذاشتم تو کمرم خودمو ظاهر کردم وشروع کردم به در زدن دختر کوچولوعه درو باز کرد

دختر:ترو خدا کمک مامانم کنید داره میمیره

اشکاش سرازیر شد

باشه عزیزم

سریع رفتم داخل زنه مدام داشت زور میزد رو صورتش عرق نشسته بود وهوای خونشون گرم بود

\_خاله تو برو تو اتاقت اینجا وای نستا خوب نیست

زود دوید رفت یه سمتی منم نمیدونستم دارم چیکار میکنم دست زنه رو گرفتم تو دستم ...

\_زور بزَن... افرین زور بزَن

زنه جیغ میزد: این بچه من نیست!!!!!! من حامله نبودم!!!!!!

\_خیل خب اروم باش فقط زور بزَن

دوباره جیغ زد: نمیخوامش!!!!!!

دامنش رو یکم زدم بالا بچه واقعا داشت به دنیا می امد نمیتونستم ببین خودم داشتم سخته میکردم زنه یه زور دیگه زد و از هوش رفت با تعجب بهش خیره شدم بود که حس کردم یه دست از زیر دامنس امد بیرون دست کوچیک و ابی رنگ ابی و بنفش انگار کبود کم کم یه دست دیگم اروم امد بیرون و به قالی چنگ زد صدای خورناس کشیدن گراز امد بعد یه چیزی خیلی سریع وبا شدت از زیر دامن زنه امد بیرون و روبه روم چهار دستو پا وایساد شکل بچه ادم بود ولی انگار دماغش رو بریده داشت دوتا سوراخ سیاه جای دماغش بود لباش به رنگ ابی تیره بود و دندوناش تیز تیز بود ورنگش چشماش کاملا سفید بود

(مول: تو زمان قدیم که سو تغذیه وجود داشت جنین زنان حامله در بعضی اوقات روند طبیعی بلوغ رو طی نمیکرد و در ماه شیشم موجودی مثل موش که سری شبیه انسان داشت از واژن زن خارج میشد و از دیوار بالا میرفت در واقع یک جور موجود ناقص الخلقه ک به علت تغذیه نامناسب و اب الوده به صورت یک موش با سر انسان بود و به عنوان جنین ناقص در ماه شیشم از واژن خارج میشد واز دیوار بالا میرفت نقل است ک باید این بچه ناقص الخلقه ک مثل مارمولک یا موش به دنیا امده را باید کشت و دفن کرد امروزه به دلیل بهتر شدن وضعیت تغذیه جنین موضوعی بیشتر به افسانه شبیه است هر چند هر از چندگاهی درگوشه کنار جهان جنین های عجیب الخلقه ای به دنیا می آیند.)

مثل چی فرز بود شروع کرد از درو دیوار بالا رفتن صدایش مثل صدای گراز بود مدام  
خرناس میکشید سریع کمانم رو در واردم و شروع کردم به شلیک کردن بهش یکدفعه و ایساده  
رو دیوار دیدم که بدنش شروع کرد به لرزیدن و داشت بزرگ و بزرگتر میشد

\_اوه نه من نمیزارم تو رشد کنی

همون موقع سریع بهش تیر زدم بخاطر بدن ضعیفش یه اشعه کافی بود افتاد زمین و خاکستر  
شد کمانو بستم زنه هنوز بیهوش بود اروم اروم برجستگی شکمش خوابید برگشتم که برم دیدم  
دختر بچه هه با ترس و تعجب داره نگاه میکنه

\_متاسفم... ولی تنها راه نجات مادرت بود... اون خوب میشه... بهت قول میدم

هنوزم با ترس نگاه میکرد سریع درو باز کردم و از خونه روستایی زدم بیرون و فرکانسم رو  
عوض کردم که دیده نشم... شروع کردم به راه رفتن تو روستا... وای لحظه های تولد اون  
هیولا از ذهنم بیرون نمیرفت.. عصابم بدجور خط خطی شده بود خیلی عصبی بودم

خودمو غیب کردم باید عصبانیتم رو خالی میکردم و اسه همین رفتم سمت جنگل  
شمال... نزدیکای کلبه قدیمی خودمون ظاهر شدم شروع کردم به سنگ زدن توی اب

\_لعنتیا.... از همتون بدم میاد

سنگای بزرگ بر میداشتم و پرت میکردم توی اب

آرسام: الان داری عصبانیتت رو خالی میکنی

\_تو یکی دیگه حرف نزن

خیلی عصبی بودم یکم لب اب نشستم و بعد و راه افتادم سمت کلبه...

اروم درش رو هل دادم و باز کردم... همه چی همونجوری بود لحظه های باهم بودنمون توی کلبه جلوی چشمم زنده شدن

(سارا: او او... خوراکی تازه... غذا هم هست

سهند: دست به اونا نزن سارا... از دنیای ما نیست

مسعود: بهر حال... ماگشمنونه

ویه سیب برداشت شروع کرد به خوردن

سهند: کله خر

مسعود: هرچی تو بگی... برای شکم ارزش بیشتر قائل ام)

با لبخند یه نگاه به کلبه انداختم

\_کاشکی شما اینجا بودید

اروم در کلبه رو بستم و رفتم داخل رو تخت قدیمی و خرابش نشستم تو زندگیم آگه یه چیزو خوب متوجه شده باشم اینه که واقعا تنهایی شکار کردن بدون گروهت نمیچسبه دیگه مسعودی نیست که تو نا امیدی ها با مسخره بازیش بهت امید بده دیگه سارا و دالیایی نیستن که از کارای بقیه حرصشون بگیره دیگه رئیسی نیست که مدام سرت غرغر کنه و مدام نق بزنه دیگه یولی نیست که لحظه به لحظه کمکمون کنه و ما برای حفظ جونش همه کار کنیم همینطور دیگه بچه باهوشی به اسم هیراب نیست

پوفی کردم و افتادم رو تخت

\_نه... تو تنهایی الما... دیگه هیچکس باهات نیست...

چشمم رو گذاشتم روی هم

مدام داشتم فکر میکردم که حس کردم صدای راه رفتن اطراف کلبه میاد و صدای پیچ کردن و حرف زدن بلند شدم و میدونستم که همه نمیتونند وارد این کلبه بشن ولی خب عفریتا یا موجودات قوی خوب میتونستن بیان داخل... کنار در درحالی که کمان تو دستم بود و ایسادم از پنجره کنارم بیرون رو نگاه کردم دوتا پسر و 3 تا دختر بودن یکیشون خیلی برام آشنا میزد یکی از دخترا جلوتر از بقیه می امد و بقیه هم دنبالش پشت سرش حرف میزدن ... یکدفعه یادم امد اون دختره همون دختر شکارچیه بود... اسمش... اهان رادا... خود خودش بود سریع در کلبه رو باز کردم و رفتم جلوشون فقط دختره میتونست منو ببینه

\_سلام

رادا: هی تویی... سلام

\_ورود به این قسمت جنگل ممنوعه چرا امدید؟

دختر پسر ای پشت سرش با گیجی به اطراف نگاه میکردن چون منو نمیدیدن حتی صدامم نمیشنیدن ترجیح دادم ببینم تغیر فرکانس دادم و جلوی چشمشون ظاهر شدم همشون با گیجی و تعجب نگام میکردن

\_فکر کردم گفتمی گروه نداری

رادا: ندارم... اونا دوستانم

\_نگفتید اینجا چیکار میکنید؟

یکی از پسر ا که اخمو هم بود امد جلو منو یاد سهند مینداخت فقط موهاش مشکمی بود و چشماشم مشکمی قدشم زیادی بلند بود هم قد مسعود بود

\_به تو ربطی نداره ... اصلا تو چی هستی؟

بهتره یاد بگیری چطوری با من حرف بزنی چون ما جنا وقتی عصبی بشیم موجودات ترسناکی میشیم

انگار تازه این نکته رو یادش امده بود چند قدم رفت عقب اون یکی پسره موهاش بور بور بود وچشماش قهوه ای روشن قدش کوتاه تر از اون یکی بود دوتا دختره هم که کنارشون بودن چهرشون معمولی بود ولی به نظر نمیرسید هیچکدومشون ترسیده باشن

رادا: معرفی میکنم این بهنامه رئیس یکی از گروها

وبه پسر خشنه اشاره کرد چه جالب همه خشنا رئیس گروهن مثل سهند

رادا: اینم جیمزه اون ایرانی نیست ولی خوب اینجا بزرگ شده

وبه پسر بوره اشاره کرد

رادا: این دخترام هستی ورویا هستن هستی مخ گروهه

بهنام(پسر خشنه): شما همو میشناسید؟

رادا: البته اون...

خواست بگه من کی هستم ولی ترجیح دادم خودم بگم که جذبم حفظ بشه

من تیسراتیل هستم

همشون با دهن باز نگام میکردن جز رادا

متاسفم که اینو میگم ولی نمیتونم بزارم این قسمت جنگل بمونید ورود برای انسان ها اینجا ممنوعه

جیمز: ولی ما دنبال شکاریم

شکار؟ اینجا؟ اینجا پر از موجودات ماورایی هست ولی این منطقه مال شما نیست

هستی: اون برام دردرس درست کرده مجبور شدیم بیایم جایی که زندگی میکنه

عقلتون رو از دست دادید؟ اینجا جزعی از زمینای اوناست

رویا: تو طرف کی هستی؟

من طرف قانونم. قانون میگه اینجا مال اوناست پس شما میتوید یه جا دیگه منتظر اون... راستی دنبال چی هستید؟

رادا: یه غلیااون

زدم زیر خنده حتما داشت شوخی میکرد

غلیااون؟ خیل خب شوخی جالبی بود... اونا اصلا پاشونم سمت این جنگل ها نمیزارن

رادا: حالا که گذاشتن منم اولش باورم نمیشد ولی این گروهی که پشت سرم میبینی یه نشونه ازش بهم نشون دادن

به رویا نگاه کرد رویا یه چیزی از تو کیفش در وارد و گرفت سمت من مثل عاج خورد شده فیل بود

رادا: اون یه...

اره میدونم... این دندون یه غلیاونه

(غلیااون: غول جنگل است که به گفته اهالی گیلانی در جنگلهای تالش زندگی میکند.)

حدود 4 متر قد دارد ، برای عبور از عرض جاده کافیسست یک پایش را این طرف و پای دیگر را آن طرف جاده بگذارد در غارها و مکانهای بی عبور زندگی میکند. تمام حیوانهای جنگل و پریان از او میترسند. قادر است سنگها و چوبهای بسیار را به راحتی جابجا کند و برای خود خانه ای عجیب بسازد ولی عمدتا گفته میشود آسیبی به آنها وارد نمیکند. در

مثلهای تالش به افرادی که چند ماه به آرایشگاه نروند و خودشان را اصلاح نکنند گاهی غلیا وون گفته میشود.)

رادا: ولی میدونی تیسراتیل... برام سوال بود که چطور ممکنه اونا به ادما اسیب رسونده باشن

اروم پیش خودم زمزمه کردم: جنگ

بهنام: چی؟

\_هیچی... خب نمیدونم سعی میکنم سر از کارشون در بیارم

همشون تو فکر فرو رفتن

جیمز: پس... ما میتونیم بریم سر کارمون دیگه

\_میتونم که تنهایی تو جنگل ولتون کنم... بهر حال اینجا پره خطر

رادا: پس باهامون بیا

بهنام: چی پس من اینجا چیکارم ببخشید که من رئیسما

رادا: ازم خواهش کردی کمکت کنم منم دارم همین کارو میکنم میدونی که کم کسی نیستم

بهنام... پس حالا فعلا همه به حرف من هستن

بعد یه نگاه به من انداختم

رادا: حرفمو اصلاح میکنم... همه به حرف تیسراتیل

یه لبخند زدم

هستی: حالا... از کجا اونیو گیر بیاریم سینگالی چیزی اینجا نداره

\_درسته اینجا یه جای پرته اگه متوجه شده باشیدم گوشیاتون از کار افتاده



همشون به گوشى هاشون نگاه کردن

رویا: خاموش شده

جیمز: مال منم همینطور

بهنام: کلافه شده بود دست کرد توی موهاش

بهنام: پس چطوری پیداش کنیم؟

خب... یکی هست که میتونه کمک کنه

چشمم رو بستم و توی ذهنم شروع کردم به حرف زدن (گارم... به کمکت نیاز دارم... لطفا بیا)

چشمم روباز کردم به حفره روی زمین به وجود آمد و گارم به صورت گرگ از توش پرید

بیرون همه رفتن عقب برام خرناس میکشید

خیل خب... ببخشید که باهات اونجوری حرف زدم... حالا راضی شدی؟

دست از خرناس کشیدن برداشت

بهنام: چی؟؟؟ یه سگ؟؟؟

جات بودم همین الان معذرت خواهی میکردم

گارم به سمت بهنام دندوناشو نشون میداد معلوم بود بهنام ترسیده چون جنه گرگ مانند گارم

از هر گرگی بزرگتر بود

بهنام: خ... خیل خب ببخشید

همون موقع گارم به شکل انسانیش در آمد باز همه با تعجب نگاه میکردن

معرفی میکنم... گرگ والهالا... گارم

رادا: واو گرگ هل؟

\_اره

گارم:چی شده؟

رفتم نزدیکش

\_باورت همیشه اگه بگم یه غلیاوون این اطرافه

گارم:باورم همیشه از وقتی این جنگ داره شروع میشه چیزای عجیب غریب دارم میبینم

یواش حرف میزدیم

گارم:خیل خب...منتظر چی هستید...میریم سراغش

رادا:تو میدونی کجاست؟

گارم:بوشو حس میکنم

همه دنبال گارم راه افتادیم منم کمانم رو محکم دستم گرفته بودم تا حالا تو عمرم یکی از این

غولا رو ندیده بودم معمولاً دور ور ادما پیدا نمیشدن ولی خوب این جنگ لعنتی نظم طبیعت

رو بهم ریخته...پوفی کردم

رادا:چی شدی؟

\_فکرم مشغول بود

گارم همون موقع به شکل گرگ در امد و دستم رو اوردم بالا بقیه پشت سرم وایسادن گارم

یکم خرناس میکشید وصدای مثل سوت زدن ازش بیرون می امد

\_آماده باشید

هوا ابری بود وحس خیلی بدی بهم دست داده بود حس رطوبت جنگلم داشت حالم رو بدتر میکرد یکم جلوتریمون یه دره با شیب کم بود وکلی خورده چوب وسنگ های بزرگ ریخته بود تو دره

بهنام:بهتره جلوتر نریم

همون موقع زیر پای رویا خالی شد وبا یه جیغ وحشت ناک رفت پایین دره گارم سریع شکل ادم شد

گارم:لعنتی با این جیغش حتما اون هیولا رو بیدار کرده

رادا:چی میگی من که چیزی نمی...

حرف تو دهن رادا ماسید وهمه ما از تعجب از چیزی که روبه رومون بود فقط شاخ کم داشتیم از بین چوب ها وسنگ های پایین دره یه چیزی مثل چشم داشت نگامون میکرد یه چیز زرد مثل چشمای زرد رویا سعی داشت خودشو عقبکی بکشه بالا بخاطر شیب کم طوریش نشده بود

هستی:خودشه

همون موقع یه صدای نعره توی جنگل پیچید واز بین همون چوبا وسنگا یه جثه سنگ مانند بزرگ زد بیرون دقیقا ادمو یاد غول های توی افسانه ها می نداختم من که به شخسه یاد همونا افتادم...انگار بدنش پوششی از سنگ وچوب بود به نظر یه جور استتار بود...معلوم بود خیلی عصبیه احتمالا چون ما جاشو پیدا کرده بودیم مشتش داشت روی رویا فرود می امد

جیمز:مراقب باش

رویا غلت خورد ومشت اون غلیااون دقیقا کنارش خورد روی زمین وکلی خاک بلند شد خیلی خیلی بزرگ بود فک پایینیش جلوتر بود ودوتا دندان نیشش روبه بالا از دهنش بیرون زده بود یکیش شکسته بود که همونی بود که نصفشو بچه ها داشتن همه داشتن بهش شلیک

میکردن رادا نیزش رو در آورده بود از سر نیزه اشعه بیرون میزد گارم به روش خودش بهش حمله میکرد اون قدرت اینو داره که از حفره ایی که به وجود میاره اشعه بیرون بزنه یه جورایی براش مثل سپر هم عمل میکنه خوبیش اینه که میتونه از هر حفره مشکئی که از دود هست چند تا اشعه بیرون بندازه ... هستی دست رویا رو گرفت هبود و میکشیدش بالا ماهم به روش خودمون حمله میکردیم روش مبارزه رادا برام خیلی جالب بود اون درست مثل کسایی که سالهاست تو جنگل زندگی کرده و میدونه از هر درخت چجوری بره بالا بود خیلی حرفه ای از درختا میرفت بالا ورو شاخه ها وایمستاد و شلیک میکرد

رویا: پس چرا نمییره

\_ باید نقطه ضعف داشته باشه ... درسته گارم؟

گارم: بنظر میرسه

اون غول یه نعره وحشت ناکی به سمتمون زد بوی خیلی بدی از دهنش خارج شد

رادا: لعنتی حالمو بهم زدی

شلیکه از روی عصبانیت رادا خورد به یکی از چوبای روی گردن اون غلیا و اون موقع بود که یه چیز سرخ رنگ کوچیک روی گردن سمت راستش دیدم

\_ گارم هوامو داشته باش

سریع دویدم روی یکی از درخته که رادا هم روش وایساده بود به سختی از درخت رفتم بالا ولی رفتم...

\_ رادا عصبانیش کن

شروع کردیم به صدا دادن

رادا: هی بیا اینجا عوضی

\_اره همین که این میگه

اون حواسش به سمت ما که رو درخت بودیم جلب شد دستشو به سمتون دراز کرد

رادا: امیدوارم بدونی داری چه غلطی میکنی تسراتیل

\_میدونم

دستش نزدیک ما بود خواست بگیرتمون که رادا با یه پرش پرید پایین ومن پریدم رو دست  
اون غلیاوون سعی کرد با اون یکی دستش بگیرتم که رو بازوش دویدم ورفتم سمت گردنش  
همه بهش شلیک میکردن رسیدم به همون قرمزی یه چیز دایره شکلی بود

\_باید خودش باشه.. نقطه ضعف

به بدبختی پامو گیر داده بودم کمانم رو گرفتم سمت اون قرمزی که تکون خورد وبعد دستش  
خود بهم پرت شدم ولی سریع یکی از سنگای کمرش رو گرفتم ولی کمانم افتاد

\_لعنتی

اون غول مدام تکون میخورد ولی خداروشکر دستش به جایی که من بودم نمیرسید نمیدونستم  
چیکار کنم کمانم رو از دست داده بودم یه هو یادم به یه وسیله دیگم افتاد سریع دوباره شروع  
کردم به بالا رفتن از بدن غلیاوون به گردنش رسیدم از تو کمرم خنجر دییزی رو بیرون رو  
اوردم

\_شرمنده ولی دیگه وقت خاموش شدن

خنجر رو محکم زدم رو قرمزی یه چی مثل خون قرمز پرید رو صورتم ویکدفعه اون  
غلیاوون مثل خورده چوب وسنگ ریخت پایین

\*\*\*

صدای گارم و رادا که صدام میزدن رو میشنیدم اطرافم تاریک بود از یه روزنه که نور بیرون می امد دستم رو کردم بیرون

\_من اینجا

چند دقیقه بعد چوپا از روم برداشته شدم ویکی بازوم رو گرفت وکشیدم بیرون

گارم:پس زنده ای؟

\_الان ناراحت شدی؟

رادا:نه ولی قیافت خیلی داغون شده

یه لبخند بیجون زدم بازوم درد میکرد همینطور رون پام...تازه یادم امد که قبلا زخمی شده بودم دولا شدم وکمانم رو که روی سنگا بود برداشتم ولی همون موقع رون پام درد گرفت

گارم:چت شد اخمات رفت تو هم

\_هیچی یکم آسیب دیدم

گارم:بهتره بریم

رادا:حالا کجا با این عجله؟

گارم:خونه البته

بهنام:واقعا یه لحظه حس چندشی بهم دست داد وقتی اون مایه ریخت روت

گارم:بوی خون که نمیده

با تکیه با گارم راه افتادم واز دره با شیب کم امدم بیرون نزدیکای کلبه وایسادیم

گارم:این راهو که برید میرسید به جاده اص..

رادا: من بدم

\_ تو قبلا تو جنگل زندگی میکردی؟

رادا: نه ولی بچه بودم با خواهرم زیاد می امدم وساعت های زیادی رو باهم تو جنگل میموندم... درثانی اجدادم تو جنگل زندگی میکردن

جیمز: مثل سرخیوستا

رادا: نه دقیقا ولی خوب... یه جورایی

هستی: بهر حال ممنون از لطفتون

همشون تشکر کردن جز بهنام

رادا: هی تشکر کن

بهنام: چرا باید...

گارم با اینکه شکل انسانی بود یه غرش مثل زمانی که گرگ بود کرد

بهنام: ممنون

باهاشون خدافظی کردیم

گارم: همیشه در دسر درست میکنیا... ولی حرکت قهرمانانه ای بود

\_ ممنون

گارم: خوب نقشه بعدیت چیه قهرمان

\_ قهرمانا که به نقشه نیاز ندارن

لبخندی زد و با دستش جلومون یه حفره از دور به وجود وارد دوتامون واردش شدیم

\*\*\*

تا رسیدیم توی ساحل گارم پرتم کرد تو دریا

گارم: یکم تمیز شو بعد بیا تالار

بعد خودش غیب شد منم با دهن باز به جای خالیش نگاه میکردم

\_ واقعا که

مثل موش ابکشیده توی تالار ظاهر شدم

هل: کارتون خوب بود

امد سمت من

هل: باید بگم حرکتت واقعا قهرمانانه بود

\_ ممنون

هل: بهم نگفته بودی زخمی هستی خودمم انقدر ازت عصبی بودم که فراموش کرده بودم

دستشو گذاشت رو بازوم چند ثانیه بعد درد بازوم ورون پام از بین رفت

\_ بازم ممنون

هل لبخندی زد گارم به صورت گرگ کنار صندلی هل نشسته بود منم با یه با اجازه از تالار زدم بیرون

لباسام همه پاره پوره شده بودن باید برای خودم لباس جدید دست و پا کنم معمولاً لباسامو شبا از تو مغازه ها کش میرفتم غیب شدم و جلو یه مغازه لباس فروشی ظاهر شدم ساعت طرفای 11 شب بود داشت در مغازه رو میبست که زودی رفتم داخل خودش رفت بیرون درارو هم



بست و کرکره برقی رو زد امد پایین همه جا تاریک و ساکت شد منم کلید برق رو زدم نور همه جا رو برداشت مغازه واقعا بزرگی بود پر لباسای رنگا رنگ

\_حیف که نمیتونم همش رو بردارم

باید محافظ کار باشم و نباید بزارم کسی از وجودم با خبر باشه رفتم سمت رگال لباسا یکی یکی لباسا رو نگاه میکردم صورتی ابی قرمز... نه خوب نبود...

حین گشتن چشمم به شلوار چرم مشکی براق خورد زود برش داشتم و پوشیدمش... ای بد نبود بهم می امد.. بوتینای بندیمم پام کردم تا زیر زانوم یکم پایین تر بودن و بنداشون ضربداری بودن و کفش یخ شکن داشت با شلواره خوب ست بین لباسا دوباره گشتم... همه منو معمولا با رنگ مشکی میشناختن خودمم خوشم نمی امد رنگ دیگه ای بپوشم با مشکی راحت تر بودم طبیعت اصلیم رو نشون میداد... یه لباس مشکی استین سه ربع ساده پیدا کردم و پوشیدمش یه کت استین سه ربع که پایینشم تا زیر سینم بود پیدا کردم مشکی اونم پوشیدم

\_چه شود

یه لبخند زدم موهامم همون یکم رو بالا جمع کردم و برگشتم و الهالا...

گارم: تیپ نو مبارک

\_تیکه ننداز بهتر تو ام که از وقتی یادم میاد همین یه دست لباس سرتا پا مشکی رو میپوشی

گارم: باز داری پر رو میشیا

\_چخه

یه هو شکل گرگ شد و گذاشت دنبالم منم با تمام توان میدویدم عین فشنگ پله های تالار رو رفتم بالا تا در اصلی تالار رو باز کردم گارم پرید روم و شروع کرد به خرناش کشیدن و دندوناشو نشونم دادن

هل: بس کنید وقت کاره

گارم از روم بلند شد منم صاف و ایسادم گارم شکل انسان در امد و کنارم و ایسادم

هل: بازم در دسر گارم تو میری سراغ بقیه بچه مول ها

گارم: بله

هل: تیسراتیل میخوام بفرستمت یه جای خوب

\_اوه عالییه

هل: توی یکی از مدرسه ها یه نفر هست که فکر کنم خیلی مشتاق باشی از نزدیک ببینیش

\*\*\*

توی مدرسه ظاهر شدم هوای بیرون بارونی بود و مدام رعد و برق میزد و مدرسه تاریک تاریک بود با حرص شروع کردم به در آوردن کمانم و با حرص خوردن بازش کردم... این که از چی حرص میخوردم به حرف هل بر میگشت... اوه اوه واقعا خیلی مشتاقم یه روح روانی رو ببینم... خیلی خیلی الان از خوشحالی دارم پر در میارم...

راستش قبلا زیاد راجب مریم خونی شنیده بودم میدونستم یه روانیه که از تو اینه ها میاد بیرون و چشمارو در میاره ولی فکر میکردم یه داستانه که برای بچه های مدرسه های شبانه روزی تعریف میکنند تا شبها تو مدرسه پرسه نزنند... پوفی کردم و توی راهرو راه افتادم... در واقع چیزی راجب این روح عصبانی نمیدونستم... هرچی که هست جای توی

والهالا هست نه اینجا منم وظیفه دارم اونو به جایی که بهش تعلق داره برگردونم... دنیای ارواح خبیث و عذاب دیده... والهالا

کمانم رو محکم تو دستم گرفتم و آرام تو سالن حرکت می کردم رعد و برق باعث میشد سالن برای مدت خیلی کوتاهی روشن بشه ابرای قرمز و مشکی توی اسمون پر بود و فقط صدای خوردن قطره های بارون به شیشه راهروی مدرسه می امد کف سالن کاشی های مشکی و سفید مثل شطرنج بود و میشد در کلاس هارو توی یه فاصله با نظم از هم دید... هوف مدرسه شبانه روزی ترسناک بود هیچوقت دلم نمیخواست پامم توی یک همچین جایی بزارم به یکی از درها که رسیدم حرکت سایه ماندی رو از زیر در از سمت داخل حس کردم سرم رو اوردم بالا رعد برق همون موقع زد و من تونستم تابلوی روی در رو بخونم

\_آزمایشگاه... عالیهِ

اروم دستگیره در رو تکون دادم و در رو باز کردم داخل پر بود از میز و شیشه های عجیب آزمایشگاهی که روی میزا بودن اروم در رو پشت سرم بستم یه چیز سایه مانند با سرعت از جلو شیشه های آزمایشگاه رد شد سرعتش خیلی زیاد بود جوری که فقط یه سایه مشکی دیدم

همین باعث شد کمانم رو محکم تر توی دستم بگیرم

\_مری خونی تو متعلق به این دنیا نیستی... به نفعته باهام بیای بدون در دسر

هنوز کامل حرفم از دهنم خارج نشده بود که پنجره های آزمایشگاه با شدت زیادی باز شدن و باد و طوفان امد داخل شیشه های روی میز بر اثر باد روی زمین می افتادن و میشکستن کنار تخته سفید روی دیوار یه اینه کوچیک با تزئینات گل مصنوعی کناره هاش قرار داشت به سمت اینه رفتم ولی جلوش نه ایستادم تکیمو به دیوار دادم و خنجر دیبیزی رو از پشت کمرک در اوردم و باز کردم و محکم از کنار خنجر رو زدم توی اینه تکه های خورد شده اینه روی

زمین ریخت همون موقع صدای جیغ وحشت ناکی کل سالن رو پر کرد باد مدام موهامو  
تکون میداد خیس شده بودم بخاطر اینکه بارون بهم میخورد با زدن رعد برق سالن روشن تر  
شد و من جلوی خودم اونو دیدم... درست روبه روم... مریم خونین مشهور

\_ تو هم به اندازه من مشهوری اینو میدونستی؟

اون فقط با چشمای کامل مشکیش که خون مثل اشک ازش میریخت بهم نگاه میکرد لباس  
اندامی سفیدی به تنش بود و موهای مشکیش رو باد تکون میداد لباش به رنگ مشکي بود  
پوستش بی نهایت سفید و مرده بود خون مثل اشک از چشمش سرازیر بود

\_ من نمیدونم چی باعث عذاب تو شده ولی ارواح عذاب دیده جاشون بین انسان ها  
نیست... مریم... یا بهتره بگم مری قبل از اینکه به زود متوسل بشم... بهتره خودت باهام بیای

اون بدون اینکه صحبت کنه فقط و فقط به من نگاه میکرد دوتامون روبه روی هم بودیم من  
خیس بودم چون کنار پنجره بودم اونم کنار پنجره بود رعد برق هر از گاهی میزد و اتاق رو  
روشن میکرد... درست مثل یه جنگ دو نفره... دو دشمن روبه روی هم ...

\*\*\*

کمانم رو اوردم بالا و سمت مریم گرفتم ولی همون موقع میز کنارم با شدت خورد بهم نتونستم  
به موقع جاخالی بدم چون فاصله میز باهام کم بود

به سمت پنجره پرت شدم ولی خودمو نگه داشتم و دستم رو به لبه های پنجره گرفتم مریم از  
جلو بهم حمله کرد گلوم رو فشار میداد خون بیشتر از چشمش زد بیرون ابروهای تو هم  
رفتش عصبانیتش رو نشون میداد منو به سمت پنجره خم کرد تا کمر بیرون پنجره بودم سعی  
داشتم دستاشو از رو گردنم بردارم ولی نمیتونستم پای چپم رو اوردم بالا و سریع گذاشتم زیر

دلش و خودم یکم بیشتر به عقب خم شدم و هلش دادم از بالای سرم به سمت بیرون پنجره پرت شد ولی خودم نتونستم تعادل رو حفظ کنم و خودمم آویزون شدم از پنجره به سمت بیرون به پایین نگاه کردم حصار های تیزی نیزه مانند دور تا دور مدرسه توی بدن مریم فرو رفته بودن اون همین لحظه مثل دود سفید از بین رفت احساس ضعف میکردم دستم داشت از لبه پنجره جدا میشد

همون موقع یکی دستمو گرفت و کشیدم بالا...

وقتی از پنجره برگشتم داخل گارم رو دیدم که دستم رو گرفته

\_ ممنون

گارم: قابلی نداشت... باید بخاطر آخرین حرفی که بهم زدی میزاشتم تا بمیری

\_ خب... این نشون میده که تو چقدر خوبی

من نفس نفس میزدم برگشتم سمت پنجره و بیرون رو نگاه کردم

\_ چی شد؟

گارم: اون حالا جاش راحته

\_ پس اون رفت به والهالا

گارم: انتظار داشتی کجا بره؟ بهشت؟

بعد غیب شد یه نگاه به آزمایشگاه انداختم ترکیده بود بی خیال پوفی کردم و غیب شدم رفتم سمت جنگلی که توی دنیای ماورا هست محل زندگی عمو وسط چادرا ظاهر شدم همه به نظر خواب بودن به چادر عمو سر زدم

\_ عمو؟ منم الما

کسی داخل نبود با تعجب به اطراف نگاه کردم

\_\_ یعنی کجاست؟

از دور یه نور ابی کم‌رنگ دیدم سمت محل مقدس چشم آسمان خودم این اسمو روش گذاشتم  
اخه همون جایی هست که اولین بار چشمم رو تو آسمون دیدم جای که یه دایره مانند چمنه  
ودور تا دورش درخته وتوی آسمان یه خطه... رفتم همون سمت

عمو دیدم که نشسته وجلوش یه آتیش ابیه کنارش یه کنده خالی بود از پشت سرش بهش  
نزدیک شدم

عمو: اگه میخوای بپرسی این صندلی جای کسیه یا نه باید بگم برای تو نگاهش داشته بودم

با لبخند رو کنده نشستم

\_\_ پس میدونستید که میام

در جواب فقط بهم یه لبخند زد

عمو: تو هر وقت سوال داری میای پیشم

\_\_ خب... اره اگه انقدر باهوش نبودید که هنوز توی دنیای انسان ها به عنوان انسان زندگی  
میکردید

عمو: هر جای که باشی هیچوقت نمیتونی هر چیزی که میخوای رو یک جا داشته باشی الما

\_\_ درسته اگه یه چیزو تو زندگیم خوب متوجه شده باشم همینه

عمو: خب... سوالت رو میشنوم

\_\_ راستش... امشب با یه روح خبیث در افتادم تقریبا نزدیک بود بکشتم... صورتش بنظر خیلی

ناراحت بود البته خوب میدونم که روحای عذاب دیده از چیزی ناراحتن ولی خوب این یکی

برام خیلی جالب بود توی عمرم فقط اسمشو شنیده بودم

عمو: آگه اشتباه نکنم تو سراغ مریم رفته بودی مگه نه؟

\_درسته راستش... نمیدونم چی ولی یه چیزی راجب اون منو کنجکاو میکنه که راجبش بدونم

عمو: مریم دختر پاکی بود ولی قدرت بیش از اندازش باعث شد که اون خودش رو خدا بدونه  
یه بت... اون انتظار داشت مردم کشورش به دین اون باشن

\_متوجه حرفاتون نمیشم

عمو: مری تو دور دختر لویی هشتم بود... یکی از بدنام ترین پادشاهان جهان لویی وقتی از  
همسرانش خسته میشد اونارو میکشت

\_اوه... چه احمقو چه...

عمو: چه چی؟

\_راستش واژه درستی تو ذهنم برآش پیدا نکردم

عمو خنده ای کرد: مری با عقاید پدرش مخالف بود واسه همین لویی اونو به عنوان فرزند  
ناخلف برای خدمتکاری فرستاد خونه یکی از خواهران خود مری لویی قدرت مند ترین مرد  
در انگستان بود ولی وقتی حکومتش به پایان رسید مری جانشینش شد مردم خوشحال بودن  
چون مری خیلی مخالف پدرش بود اون احساس میکردن مری آینده بهتری رو برای کشور به  
وجود میار

\_خب... بعد چی شد؟

عمو: قدرت زیادی مری باعث شد که همه چیز مخالف فکرهای مردم در بیاد اون مردم رو به  
خاطر قبول نکردن دینش میسوزوند مردم ازش متنفر شدن واسم بلادی مری یاهمون مری

خونین رو روش گذاشتن چیزی که مریم یا همون مری به شدت میخواست جانشین آینده خودش بود... بچه ای که از وجود خودش باشه واسه همین وقتی علائم بارداری رو توی خودش دید خیلی خوشحال شد مردم نگران شدن اونا نمیخواستن این سلطنت با ظلم ادامه داشته باشه پس همه آرزو کردن که بچه مری یه روح باشه

یه روح باشه؟ چطور ممکنه یه ادم یه روح به دنیا بیاره؟

عمو: 9 ماه بارداری میری سر رسید ولی هیچ بچه ای به دنیا نیومد بعضی ها به این نتیجه رسیدن که واقعا بچه مری یه روح بوده شکم برجسته اون بعد 9 ماه خوابید بعد از مرگ خود مری خیلی ادعا میکردن که اون دنبال بچه دزدیده شده خودش میگرده اون از بین آینه ها عبور میکنه و دنبال بچه هاست

پس بخاطر همینکه اون همیشه سر از مدرسه های شبانه روزی ویتیم خونه ها در میاره

عمو: کی میدونه؟ شاید مری واقعا یه بچه داره که دنبالشه

اره شاید

عمو: اونو بردید...

اره والهالا

عمو: احتمالا اونجا براش بهتره

خب اره اونجا محل ارواح خبیثه دیگه

عمو: ارواح عذاب دیده... میبینی حتی ارواح هم داستان های جالبی رو پشت سر خودشون حمل میکنند

اره تا ابد

هر دو تامون ساکت به آتیش ابی جلومون خیره شدیم ومن به این فکر میکردم که ممکنه مریم

بچه خودش رو به دنیا آورده باشه و دنبالش باشه؟



\*\*\*

با یه خدافظی از عمو نزدیکای صبح به زمان دنیای ادما البته برگشتم خونه خودم... یه نفس عمیق کشیدم و جای همیشگیم به دیوار عمارت خراب تکیه دادم چند ثانیه نگذشته بود که حس کردم یکی داره راجبم حرف میزنه خوشبختانه ما جنا قدرت اینو داشتیم که هر کجا راجبمون صحبت میکردن میتونستیم متوجه بشیم حسم بهم میگفت برو خونه پیش مامان و بابا... سریع چشممو بستم و غیب شدم

....

چشممو باز کردم خونه بودم مامان تو آشپزخونه داشت صبحونه درست میکرد بابا هم دستشویی بود زود رفتم سمت اتاق ارسام از در رد شدم ارسام و ایساده بود کف اتاق و هیراب رو تختش نشسته بود

آرسام: پس میخوای بگی بخاطر اینکه دنبال این چیزام جنا میخوان اذیت کنند؟

هیراب: نه اینطوری به نظر نمیرسه من میگم قضیه تخته وایت بردت و شونه و اینا بخاطر این بود که احمد امده بود تو خونه

آرسام: چه ربطی به اون داره

هیراب: احتمالاً یه کارایی میکنه که جنا رو عصبانی میکنه

آرسام: پس... دیگه از این اتفاقا برام نمی افته نه؟

هیراب: نه... فقط همه چی رو بسپار به من

آرسام پوفی کرد و روی صندلی جلوی کامپیوترش لم داد فهمیدم بخاطر کاری که کردم ترسیده... قل خلم آگه میدونستی من کاری به تو ندارم نمیترسیدی... با این حال ببخشید... یه لبخند زدم و رومو برگردوندم سمت هیراب نفسای عمیق میکشید انگار حالش خراب بود

آرسام: چته داداش؟

هیراب: نمیدونم... جدیدا زیاد اینجوری میشم

آرسام: چجوری؟

هیراب: نمیدونم احساس میکنم سینم سنگین شده سخت نفس میکشم

آرسام رفت سمت پنجره و بازش کرد منم همونجا رو زمین نشستم دیدم که آرسام به بیرون خیره شده

هیراب: خوبی؟

آرسام: میدونی... اما همیشه یه چیز خاص بود... یه..یه

هیراب: یه ادم خاص با یک روح خاص

آرسام: اره... اون همیشه بهم میگفت دنیا پر از دروغه تو نمیدونی کدوم واقعیته و کدوم الکیه... تنها کاری که میتونی بکنی اینه که به خودت ایمان داشته باشی... اوه همیشه همین کارو میکرد... مهم تونستن یا نتونستن نیست... چیزایی هستن که تو زندگی که تو فقط انجامشون میدی

با لبخند به داداشم نگاه کردم یه قطره از چشماش امد پایین سریع پاکش کرد

آرسام: من همه زندگیمو حافظم بدم تا اون برگرده پیش خونوادش

\_من همه زندگیم رو میدم تا خانوادم در آرامش باشن

هیچوقت رفتن راه سرنوشت اسون نبود... ولی اگه آسون بدستش بیاری هیچوقت دوستش نخواهی داشت

صدای کلاغ هل رو شنیدم

آرسام: این کلاغه رو بزرگه

هیراب: هوم؟

آرسام: هیچی بابا تو دراز بکش

سریع غیب شدم و رفتم والهالا توی تالار ظاهر شدم

گارم: زود باید بری

حله بد اخلاق

زود یه گودال برام باز کرد و من پریدم توش ...

وقتی دودای سیاه اطرافم از بین رفت متوجه جایی که بودم شدم یه خونه باغ بود سریع رفتم

داخل خونه صدای داد و بیباد همه خونه رو برداشته بود پشت در یه اتاق 2تا مرد و ایساده

بودن چهرشون نگرانی رو نشون میداد

یکی از مردا: یاخدا این قطع شدن برق دیگه چی بود تو این وضعیت ... یا خدا زنو بچم

اون یکی سعی داشت ارومش کنه از اتاق بغلیشون صدای جیغ یه زن می امد سریع رفتم

داخل یکیشون حامله بود و وقتش رسیده بود یه زنه دیگه هم تو اتاق سعی داشت بچه رو به

دنیا بیاره اروم به دیواره اتاق تکیه دادم و منتظر بودم ببینم چی میشه ...

بالاخره بعد نیم ساعت بچه به دنیا امد و زن حامله از هوش رفت همون موقع انرژی منفی تو

اتاق رو حس کردم تکیم رو از دیوار برداشتم رفتم سمت بچه و نگاش کردم ... بچه ادمیزاد

بود پس مشکل چی بود؟

انرژی منفی تو اتاق خیلی قوی بود حس کردم یکی پشتمه تا خواستم برگردم یکی کوبید بهم

و با شدت خوردم تو دیوار ... سرم رو اوردم بالا یه زن با موهای مشکی ژولیده و وز وزی با

یه قیچی زنگ زده بزرگ با قیافه وحشت ناک بالا سر بچه بود قیچی رو آوردم بالا که سریع پاشوادم و خودمو کوبیدم بهش دوتامون از پنجره اتاق پرت شدیم تو باغ...زود بلند شدم و کمانم رو در واردم

پس مشکل تو بودی اره؟...آل نساء

(آل نساء : موجودیست که نوزاد زنان تازه زائیده را میکشد.)

دندوناشو با عصبانیتش نشونم داد مثل دندونای امد بودن ولی دورشون مشکی بود کمانم رو آوردم بالا خواستم بهش شلیک کنم که یه چی خیلی سنگین از کنار خورد تو صورتم...حس پاشیده شدن خون از دماغم آخرین چیزی بود که حس کردم...

صداهایی رو میشنیدم هنوز کامل بی هوش نشده بودم صدای حرف زدن می امد

باید بکشیمش...اون در دسره

این دستور ما نبوده

ولی اون تیسراتیله

ما داستوراتی داریم آل نساء

صدای خنده وحشت ناکه زن می امد

هر چند گوشت ادمیزاد دوست ندارم...ولی خیلی دوست دارم تیسراتیل رو بخورم

این آخرین چیزی بود که شنیدم بعد کامل بی هوش شدم

\*\*\*

تیسراتیل؟...الما؟

چشمامو باز کردم گارم بالا سرم بود و رو شونش کلاغ هل بود صورتم درد میکرد

آه

گارم:چی شد؟

\_مشغول کشتن اون جن بودم ولی...یکی از پشت بهم حمله کرد وبا یه چی محکم کوبید به صورتم

گارم:متاسفم که دیر امدم...منم ماموریت بودم

با این حرف گارم نگام افتاد به اسمون تاریک تاریک بود من یه صبح تا شب از هوش رفته بودم...وای که برای جنا خجالت اوره...هنوزم رفتارای ادمیزادارو دارم

گارم:به چی فکر میکنی؟

\_هیچ...اه بچه

گارم:بچه؟

\_بچه ادمیزاد

بلند شدم خواستم برم سمت عمارت که گارم دستم رو گرفت

گارم:بهتره برگردیم خونه

سرش رو انداختم پایین

\_پس...نتونستم نجاتش بدم

گارم:تو سعی خودتو کردی

\_ولی تمام سعیم رو نکردم

عصبی بودم خیلی زیاد داشت از کلم دود بلند میشد

گارم:اگه میخوای عصبانیت رو خالی کنی پیشنهاد میکنم بری جنگل خودمون...نمیخوای که ادما متوجه حضورت بشن

دستم رو از تو دست گارم کشیدم بیرون و سریع غیب شدم و رفتم سمت کلبه...

سنگای بزرگ بزرگ برمیداشتم و پرت میکردم سمت رودخونه... خیلی خیلی عصبی بودم با مشتتی که به یکی از سنگای بزرگ زدم باعث شدم اون سنگ خورد بشه ولی خیلی انرژی از دست دادم و اسه همین همونجا رو زمین نشستم...

\_دییزی... من نتونستم اون بچه رو نجات بدم... اون لعنتیا!!!!

یه نفس عمیق کشیدم

\_واقعا وقتی تکی کار کنی این بدبختیارو هم داری

\_اوه اره یکی رو باهات موافقم

سریع برگشتم و به پشتم نگاه کردم

\_تو؟

اون رادا بود دختر شکارچی که تنها کار میکرد

رادا: اره من

امد کنارم نشست

\_صد بار گفتم ورود ادما به اینجا ممنوعه تو فارسی حالیده؟

رادا: اره ولی خوب... اینجا رو دوست دارم

پوفی کردم و به دریاچه خیره شدم

\_منم... اینجا شروع شادیا و غم های زیادی برام بود

رادا: راجب تو زیاد شنیده بودم البته سالها پیش... میدونستی همیشه قهرمان من بودی

\_بودم؟ یعنی الان نیستم؟

رادا: نه نیستی

\_هه... ممنون

رادا: چون من خودم به یه نفر قول دادم که قهرمانش باشم

سرش رو انداخت پایین نمیخواستم ازش بخوام ادامه بده شاید دوست نداشته باشه

رادا: این خواهرمه

یه گردن بند قلبی گرفت جلوم ازش گرفتم وسطش یه عکس بود یه دختر بچه 14, 15 ساله

رادا: اسمش رامینا بود... منو رامینا تو دنیای فقط همدیگه رو داشتیم... پدر و مادرمون رو توی تصادف اتوبوس از دست دادیم... یه سال رامینا از سر کنجاوی وارد خونه خرابه ای شد که از قضا محل جنای کافر بود... اون گیر افتاده بود ولی یه شکارچی جونشو نجات داد... از اون لحظه به بعد منم تصمیم گرفتم یه شکارچی بشم... پیش خودم فکر میکردم توی دنیا ممکنه خیلیا دچار بلایی که سر رامینا امد بشن... باخودم فکر کردم که میتونم جون خیلیا رو نجات بدم... خواهرم باهام موافق بود اون همش کمک میکرد... ولی ماجرا از وقتی پیچیده شد که چشم من باز شد... خونمون اصلا دیگه امنیت نداشت... چشمم اونقدر قدرت نداشت که ازش نوری بیرون بیاد که بتونه اون موجودات رو بکشه من حتی سلاحی هم برای مقابله باهاشون نداشتم... امیدا تبدیل شدن به نا امید... ولی خیلی زود تونستم چند تا دوست جنگیر و شکارچی گیر بیارم اونجا بود که یه خبر بین همه پیچید و رامینا و منو خیلی شکه شدیم... اونم این بود که موجودات ماورایی ترس از یکی رو پیدا کردن و کمتر سراغ ادما میرن... اون شخص کسی نبود جز تیسراتیل معروف... ما حتی نمیدونستیم تیسراتیل دختره یا پسره؟ چند سالشه؟ فقط میدونستم که اون یه مبارزه بزرگه رو برده... 4 سال بعد که دوباره جنگ شد... این بازم تیسراتیل بود که جون ادما رو نجات داد... اون کسی بود که منم دوست داشتم مثل اون باشم... همه شکارچیا... اون شد قهرمان من... اما یه روز

اشکش از روی گونش سر خورد و ادامه نداد سرش رو انداخت پایین

رادا: به روز... وقتی برگشتم خونه... رامینا... اون... غرق خون جلوم داشت جون میداد... وقتی باهام حرف زد... فقط یه چیز گفت... قهرمان من باش خواهر و دست از مبارزه برندار... بعد چشمای معصومش رو بست... من بیکار نشستم تمام حرفه و فن شکار رو یاد گرفتم و از بین انبار خونه یکی از شکارچی های گروه های بزرگ یه اسلحه نیزه مانند کش رفتم... من موجودی که خواهرم رو کشته بود پیدا کردم

\_اون کی بود؟

رادا: نسناس... من اونو کشتم

\_بابت خواهرت متاسفم... رادا تو... قهرمان خوبی هستی

با لبخند بهش نگاه کردم اونم با لبخند بهم نگاه کرد

رادا: اینم باید بگم که هیچوقت فکرشم نمیکردم اولین بار که تیسرا تیل رو میبینم بز نمش

دوتامون خندیدیم و به دریاچه جلومون خیره شدیم

رادا: راستی زیر بینیت خون خشک شده و صورتت قرمز

دستی کشیدم زیر بینیم اصلا یادم نبود که کتک خوردم صورتت یکم درد گرفت

\_اه اون جن عوضی.. خیلی بد زد

رادا: هل چه جوریه؟

\_چه یه دفعه ای پرسیدی؟

رادا: برام سوال بود همیشه... که ملکه والهالا چه شخصیتی داره

\_خب یه روز خوبه یه روز بده



همون موقع صدای قار قار کلاغ هل امد

\_ مثلا امروز فکر کنم کلم رو بکنه

رادا: چرا؟

\_ احضارم کرده اون کلاغ... پرنده هل هست

رادا: باشه... پس میبینمت... الما

\_ اره بهتره تو هم زود بری از جنگل بیرون

رادا: اوهوم

سریع رفتم سمت تالار

هل: اون جنگیر لعنتی بد رو اعصابه

\_ لعنتی بازم احمد؟

گارم: دلم میخواد خودم بیارمش به این دنیا

هل: همینم براش در نظر گرفتیم... الما تو میکشیش

همون موقع انگار یه آب سر خالی کردن روم... نه... من نمیتونستم... خاطرات برام جلوم زنده شدن 4 سال پیش من یه ادم رو کشتم با دستای خودم

\_ نه...

هل: این یه دستوره

\_ بسپارش به گارم

گارم: اون اطراف خونش حفاظ زده و از خونش بیرون نمیاد

\_من نمیتونم هل...من...من نمیتونم ادما رو بکشم

هل: ولی اگه این کارو نکنی ادما هستن که به دست سعالی و اون جنگیر احمق میمیرن  
حق با هل بود...ولی...من چه مرگم شده بود...الما...تو بودی که همیشه میگی مسئولیت  
کاری رو که میکنی باید به عهده بگیری...درسته من دیگه ادم نبودم پس چرا انقدر اهمیت  
میدادم به کشتن یه انسان...باید امتحانش کنم یا جون یکی یا جون بقیه ادما

\_قبول

با دروازه ای که گارم برام باز کرد سریع وارد دنیای ادما شدم...توی کوچه ای بودم که خونه  
احمد بود برای کشتن نیاز به انگیزه داشتم...نیاز به خشم...

یاد داشتم افتادم با خشم از دیوار رد شدم و وارد خونش شدم هنوز منو نمیدید ولی حالش  
داغون بود دلم برایش سوخت احتمالاً زمانش به پایان رسیده بود...با لباسای ژولیده وموهای  
بلند شده وکتیف با چشمایی که قد 1 بند انگشت زیرش گود افتاده بود کنار دیوار چمباده زده  
بود کل خونش بهم ریخته بود وسایلاش شکسته بود با وحشت به روبه روش نگاه میکرد  
ومدام دستاشو بهم میمالوند سری از روی تاسف برایش تکون دادم

ظاهر شدم احمد با ترس نگام کرد بعد یوهو 4دستو پا امد سمتم

احمد:کمکم کن خواهش میکنم...اونا دنبالم

\_فکر کردم قبلا گفتمی اونا دوستاتن

با دستاش به شلوارم چنگ انداخت

احمد:خواهش میکنم...التماست میکنم...خواهش میکنم ترو خدا

\_خدا؟؟؟؟بهت نمیخوره شناخته باشیش

احمد:کمکم کن لعنتیییییییی!!!!

حس های منفی که از بیرون سعی داشتن وارد خونه بش رو حس میکردم

\_حصاری که برای خودت درست کردی...داره شکسته میشه

احمد با ترس به درو دیوارا نگاه کرد صدای نفس نفس زدن ناشی از ترس زیادش رو خیلی خوب میشنیدم

احمد:اونا منو میکشن

\_اره...این بلائیه که وقتی با شیطان معامله کنی سرت میاد

خونه شروع کرد به لرزیدن قاب های روی دیوارا می افتادن ومیشکستند

احمد:منو بکش

خیلی اروم اینو گفت ولی خوب شنیدم

\_چی؟

احمد:نمیخوام زنده زنده تیکه تیکم کنند...منو بکش!!!!!!

حفاظ بیرون هر لحظه سست تر وسست تر میشد اروم دست کردم پشتم وکمانم رو اوردم بیرون وبازش کردم...احمد جلوی پام به حالت سجده گریه میکرد...کمانو گرفتم سمتش

\_میدونی...ادما...اونا حریصن

سرش رو گرفت بالا

احمد:تو هم یه ادم بودی

\_بودم نمیگم خودمم خیلی پاک وبی گناه بودم...اگه اونجوری بودم الان اینجا نبودم...بهرحال...دارم بهم لطف میکنم

احمد:ازت متنفرم

\_این منو خوشحال میکنه

اروم احمد چشماشو بستم منم زه کمانو کشیدم و ول کردم...وقتی جسمش افتاد روی زمین سرو صدا های خوابید و من به خوبی دیدم که نیروهای منفی از دور خونه دور شدن گارم کنار دستم ظاهر شد دستشو روی سینه جسم بی جون احمد گذاشت و برداشت یه نور دایره شکل ابی و سفید و سبز از توی سینهش امد بیرون

گارم:کارت خوب بود

\_اره

بعد یه گودال درست کرد و واردش شد درحالی که گوی توی دستاش بود منم داشتم پشت سرش میرفتم که صدای دست زدن پشت سرم شنیدم...زود برگشتم

\_سعالی...یکی از پسرای شیطان

سعالی:درساتو خوب یاد گرفتی الما...شایدم بهتره بگم تیسراتیل

اون مثل مره بود ولی خیلی هیكلی تر و البته با موهای زرد مات وچشمای زرد ولباسای سفید وطلایی قرنیه چشمش بیضی بود بقیه چیزاش شبیه ادما بود

به احمد یه نگاه انداختم

\_همتون انقدر رابطه های دوستی خوبی دارید یا تو استسنایی؟

سعالی:مزه ریزم که هستی...این هم یه کاره مثل کاره تو

\_منو با خودت یکی ندون...من از بیگناها حق نمیگیرم

سعالی:انکارش نمیکنم...من از همه جون میگیرم

ویه پوزخند زد

\_صحبت با تو فقط وقتمو میگیره....بهتره برم سر کارم

سعالی: میدونم که تا حالا خیر جنگ بهت رسیده

\_خب؟

سعالی: میدونم که بهتر هر کس اینو میفهمی که نمیتونی با یه ارتش مبارزه کنی

\_به نفعته تو جنگ نباشی... چون در اون صورت تضمین نمیکنم زنده از جنگ برگردی

اینو که گفتم سریع وارد گودال شدم و توی ساحل والهالا ظاهر شدم... و خودمو روی شنا ول کردم

\_هوففففف... حس شجاعتم چه زیادی گل کرداااا

گارم: سخت شد؟

\_اره یه جورایی

امد کنارم نشست

گارم: برای من عادی شده

\_هوم ولی من تو نیستم

گارم: چرا انقدر سخته تو خیلی راحت هم نوعای خودتو میکشی

\_هم نوعامو؟ اهان منظورت جنه

گارم: خودم فهمیدم... تو هنوز فکر میکنی که یه ادمی

\_ای یه چیزی تو این مایه ها... راستی سعالی بعد که تو رفتی امد پیشم

گارم: چی گفت؟

\_کری میخوند... راجب جنگ حرف میزد

FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com

گارم: لعنتی... امکان نداره ما بتونیم با یه ارتش موجودات ماورایی مقابله کنیم

\_اره... یکم... ظالمانس

گارم: عادلانه نیست

آرسام: هوف... چه عجب یادی از من کردی

\_خفه شو

گارم: چی؟؟! ایا منی؟؟!!

\_نه نه نه... چیزه با فکر خودم بودم

گارم خنده ای کرد و بلند شد رفت داخل عمارت

\_تو کارو زندگی نداری... نزدیک بود کلمو به باد بدی؟

آرسام: نابغه قرن من حتی وجودم ندارم چطور کارو زندگی داشته باشم

\_بمیر

بلند شدم برم سمت خونه خرابه خودم که قلبم درد گرفت بعد تو ذهنم حس کردم یکی داره  
صدام میکنه... انگار صدای... این صدای...

\_یول

سریع غیب شدم و رفتم خونه سهند به محض اینکه رسیدم یول با دو امد سمتم

یول: الما!!!!

همه تو سالن با تعجب به یول نگاه میکردن منو نمیدیدن همه بودن... مسعود سارا بدالیا  
...حتی هیراب... ولی... سهند... سهند نبود

\_سهند کجاست؟

---

 FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com

یول: اون زخمی شده مجبور شدم صدات کنم کمکش کن لطفا

عصبی بود از حالتاش معلوم بود و البته ترسیده بود راهی نداشتم چون دوستم در خطر بود  
ظاهر شدم همه با تعجب و وحشت بیشتری نگاه میکردن

هیراب: ...ال...ال...

مسعود: الما

سریع دویدم سمت اتاق سهند در رو باز کردم رو تخت افتاده بود و از درد ناله میکرد پهلوش  
زخم عمیقی بود ...

مسعود: نتونستیم ببریمش بیمارستان اگه میبردیم از مون میخواستن بپرسن که چه اتفاقی افتاده

\_ زخم بدیه

سارا ودالیا و هیراب هنوز تو شک من بودن قیافه هاشون اصلا تغییر نکرده بود فقط بزرگونه  
تر میزدن دست سهند رو گرفتم تو دستم

سهند: ا...الما...

\_ حرف نزن سرتق... چقدر گفتم سمت شکار نرو

یول: یه کاری کن الما

\_ من قدرت شفا دهنده ندارم... ولی یک هست که داره

و ایسادم کف اتاق و تو ذهنم شروع به حرف زدن کردم (گارم... لطفا به کمکت نیاز دارم)

چند ثانیه بعد گارم ظاهر شد همه با تعجب بیشتری نگاه میکردن

\_ کمکش کن

گارم: چی... اگه تا حالا نفهمیدی باید بگم منو تو مسئول کشتنیم نه نجات زندگی

\_ اون الان وقتش نیست... گارم... لطفا

گارم: الان بر میگردم

غیب شد یول دست سهند رو تو دستش گرفته بود سهند از درد چشماشو بازم نمیکرد فقط به خودش میپیچید سارا ودالیا سعی داشتن جلوی خونریزی رو بگیرن هیراب نگران سهند بود ولی به من نگاه میکرد تو صورتش همه چی بود تاسف ناراحتی استرس... مسعود عصبی تو اتاق راه میرفت

دالیا: پارچه بیشتری میخوایم

سارا: پس چی شد الما؟

گارم: خواهش میکنم

همون موقع دوباره گارم ظاهر شد ویه کیسه کوچیک قهوه ای رو پرت کرد طرف

گارم: بگیر... اینو هل برات فرستاد

سریع بازش کردم پودر سفید و شیری رنگ بود همه رو کنار زدم

دستو پاشو بگیرید

سارا ودالیا دستاشو با یول گرفتن هیراب و مسعود پاهاشو منم پودر رو خالی کردم رو زخمش یه داد از درد وحشت ناک کشید واز هوش رفت زخم اروم اروم شروع کرد به بسته شدن انگار ماهیچه هاش ورگ ها داشتن ترمیم میشدن 2 دقیقه بعد جای زخم باقی نموند سریع نبض گردن سهند رو گرفتم

هو ففففف... به خیر گذشت

همه با این حرفم یه نفس راحت کشیدن... و حالا من مونده بودم و 4 نفر که ازم جواب میخواستن



سهند از هوش رفته بود و حالا همه تو سالن رو مبلا بودیم

البته همه روبه روی من روی مبلا نشسته بودن و من روی یه مبلی تکی نشسته بودم هیچکس هیچی نمیگفت همه به من نگاه میکردن به جز یول اون توی فکر بود و به تابلوی روی دیوار خیره شده بود گارم بعد رسوندن پودر به دستم رفته بود

\_ام...\_

هنوز حرف نزده بودم مسعود پرید سمتم و با انگشت اشاره یه سیخ محکم زد به کلیه ام

\_آییییی... دردم امد

مسعود: اون زندس

\_هه... پس میخواستید مرده باشم؟

دالیا: تو... نبودی... باید چه فکری بیس خودمون میکردیم؟

\_ام... خب باشه.. شما باید بدونید چی شد

هیراب: خب! میشنویم

\_خب میدونید که من تو خواب وارد والهالا میشدم روح من اونجا اسیر شد وقتی ما تونستیم مقابل کایوس و ایستیم و اونو شکست بدیم همتون از مرز دنیای موجودات غیر ارگانیک رد شدید... ولی من نتونستم شما صدای کمک خواستن و جیغ های منو نمیشنیدید من بارها ازتون کمک خواستم ولی هیچکدومتون نشنیدید

با ناراحتی آشکاری اینا رو میگفتم همشون با ناراحتی منتظر ادامه حرفام بودن

\_من تو تاریکی فرو رفتم وقتی به هوش امدم توی والهالا بودم اونجا هل بهم گفت که من دیگه هیچوقت نمیتونم به دنیای انسان ها برگردم ازم خواست برای اون کار کنم من راهی نداشتم پس قبول کردم

یکدفعه همشون باهم گفتن: چی!!!!؟؟؟

تکرار میکنم... من راهی نداشتم... بگذریم منو گارم یا همون گرگ والهالا برای هل کار میکنیم ملکه سرای مردگان عذاب دیده.... من تیسراتیل هستم این اسمیه که حالا این روزا منو باهانش میشناسن

سارا پس... پس یعنی تو الان

درسته میدونم چی میخوای بگی... ساختار بدنی من تغییر کرده... من دیگه انسان نیستم

همه انگار آب یخ ریخته باشن روشن رنگ گچ شدن یول با ناراحتی نگاه هیراب وبقیه میکرد یکدفعه هیراب عصبی بلند شد و آمد سمت یقه لباسم رو گرفت و بلندم کرد و کوبوندم به دیوار پشت میل

هیراب: تو!!!! میدونی چه غلطی کردی!!!!!!

عصبی بود و داد میزد

هیراب: تو خانوادت رو برنگردوندی که خودت و لشون کنی!! اتو تیسراتیل نیستی!!!!!! اتو!!!!  
تو المای خواهر دوقلوی آرسام!!!! میدونی برادرت و خانوادت چقدر برای نبود تو اشک ریختن و پیر شدن!!!!!! اره!!!!!! میدونی!!!!!!

بی هوا مشتمو کوبید زیر دلش دستش از یقم جدا شد و خم شد زورم از یه انسان بیشتر بود با یه حرکت من راحت صدمه میدید. مسعود ودالیا وسارا هم پاشوده بودن

فکر میکنی راهی دیگه ای داشتم؟ زمانی که همتون فراموش کرده بودید جز من... من میسوختم از خاطراتی که مدام جلوی چشمم زنده میشدن!! من آتیش میگرفتم زمانی که شما

حرفام رو باور نمیکردید و مسخرم میکردید... من تنها بودم... میفهمی هیراب... نه فکر نکنم بفهمی... تو تاحالا تنها نبودی تو هم فراموش کرده بودی

عصبی رومو برگردونم و والهالا رو تجسم کردم لحظه اخر صدای همه رو شنیدم که داشتن صدام میکردن ولی من رفتم...

چشمامو باز کردم توی ساحل سیاه والهالا بودم

**\_, I'm at war with the world and they**

من با این دنیا در جنگم و اونها

**;Try to pull me into the dark**

سعی میکنن که منو به درون تاریکی بکشن

**,I struggle to find my faith**

من مبارزه میکنم تا ایمانم رو پیدا کنم

**;As I'm slippin' from Your arms**

همونجور که دارم از توی دستات لیز میخورم

**,It's getting harder to stay awake**

بیدار موندن برام سخت تر میشه

**;And my strength is fading fast**

و قدرتم داره به سرعت ناپدید میشه

**!You breathe into me at last**

تو در نهایت به من زندگی دادی

FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com

**!I'm awake! I'm alive**

!من بیدارم! من زنده

**!Now I know what I believe inside**

حالا میدونم که در درونم به چی اعتقاد دارم

**!Now! It's my time**

حالا زمان منه

**!I'll do what I want, 'cause this is my life**

هرکاری رو که بخوام انجام میدم چون این زندگی منه

**Here! (Right here!)**

(اینجا (درست همینجا

**Right now! (Right now!)****Awake And Alive) همین الآن**

از گروه skillet

گارم: تنهای شعر میخونی صدای بدی هم نداریا

\_عصبانی ام

گارم: اره دیدم رفتار دوستاتو

\_اره... یکم درکشون برام سخت شده

گارم: عادیه

\_عادیه؟

گرم:اره اونا انسانند وتو نیستی...اونا عادت دارن رو یه سری مسائل حتی کوچیکترین مسائل حساسیت های بزرگ نشون بدن

\_ولی واقعا تبدیل شدن من به یک جن مسئله کوچیکی نیست

گرم:یاد میگیرن درکش کنند...تازه از خداشونم باید باشه که تو نمردی

لبخندی زدم

\_اره واقعا خودمم خیلی خوشحالم...راستی اون پودر چی بود

گرم:هل اون پودر رو از استخون خودش برات فرستاد

\_یعنی...اون پودر...سابیده شده استخون هل بود

گرم:اره حالا چرا قیافت اینجوری شد

\_اگه سهند بفهمه احتمالا میره خودشو 100بار غسل میده

دوتامون خندیدیم البته گرم فقط یه لبخند کوچیک زد اون خیلی خشک و سرده کم پیش میاد همین لبخندم بزنه

\_دلم یه استراحت حسابی میخواد

گرم:برو استراحت خبری شد صدات میکنم

\_اره حتما...فعلا

به سمت خونه خرابم راه افتادم یادم باشه بعد از هل تشکر کنم و باید یه راهی واسه اینکه سهند و بچه ها دیگه نرنند شکار پیدا کنم...سخته ولی خب...غیر ممکن نیست

عجب شب و روزی بود هوففف...

\*\*\*

زیادی به مسائل فکر کردم تیکه های پازل بهم ریخته بودن ذهنم پر بود از ... پر از ... بهترین  
واژه ای که میتونم بر اش پیدا کنم شلوغیه ... اره شلوغی

جنگ

دوستام

خانواده

زمین

انسان ها

هرکدومشون دارن به یه مسیری میرن ... چطوری برشون گردونم به حالت عادی یا حداقل  
خنثی ...

زندگی در هر صورت سخته ... چه یه انسان باشی ... یا هرچی چیزه دیگه

صدای کلاغ بالا سرم از فکر اوردم بیرون سریع رفتم سمت تالار هل و اونجا ظاهر شدم

\_ چی شده؟

هل: یه جهنم اون بیرون رخ داده

هل بنظر کلافه بود نمیدونستم داستان از چه قراره اون مدام راه میرفت دستاشو بهم می مالید  
مثل حرکتی که ادما انجام میدن

\_ خب! یه جهنم! منظورت چیه؟

گارم: خبر رسیده که ... خب ... میدونی

\_ بگو دیگه!!!

هل: یکی از جنا برام خبر آورده که یکی از عفریت ها رو دیدن

دهنم امد تا کف زمین تو تمام این بدختی فقط یه عفریت میتونستم روزمو خوش کنه

\_ یه عفریت؟ هه شوخی میکنی

گارم: کاشکی شوخی بود

\_ هل ما... یعنی من... نمیتونیم... ما

زبونم بند امده بود.. واقعا ترسم داشت توی تمام سال هایی که شکارچی بودم جنگ های که اتفاق می افتاد زیر سر یک عفریت بود... اول باناولزا و آربوس و دوم هم کایوس... متاسفانه عفریت های جنای بسیار بسیار قدرت مندی هستن طوری که چند تا تیم شکارچی برای شکارشون رفته بودن ولی برنگشتن... اینا همش نشونه یه جنگ خیلی بزرگ بود چیزی که واقعا بزرگتر از تمام سالهای عمرم باشه

\_ باید یه کاری کنیم

هل: هیچکاری نمیتونیم بکنیم

\_ چی؟ چی میگي؟

هل: ببین تا حالا شم خیلی سعی کردیم جلوی این جنگ رو بگیریم با این حال ربطی به ما نداشته...

حرفشو قطع کردم

\_ ولی مهم بوده میدونم اصلا ربطی به کارتو یا من یا گارم نداره ولی... این به ادما ربط داره هل

هل: وظیفه ما گرفتن جون ادماست تیسرا تیل

\_ دلت میخواد تو والهالا قدم بزنی روح های کوچیک و بزرگ ادمایی رو ببینی که میتونستن

به خیلی جاها برسن ولی جنا نداشتن... من میدونم اون چه حسیه... سرنوشت برات یه چیز

خوب رو رقم زده داری اروم به سمتش میری تا بهش برسی ولی... سر از جای به اسم  
والهالا در میاری

عصبی از تالار زدم بیرون... گارم حق داشت... من هنوزم تو خودم احساسات انسان هارو  
دارم بی توجه به اطرافم راه جنگل دنیای خودمون یعنی دنیای جنا رو پیش گرفتم درست  
جلوی اون درخت بزرگی که قبلا عمو نشونم داده بود ظاهر شدم دستم روی تنه بزرگش  
گذاشتم

\_چیکار کنم دییزی؟ من تنهام...\_

\_تو تنها نیستی خواهر\_

باشنیدن صدای مسعود سریع برگشتم با تعجب به کسایی که حالا روبه روم بودن وبا لبخند  
نگام میگردن نگاه کردم...

\_ش..شم...\_

همون موقع عمو امد کنارم

عمو: من آوردمشون... گفتم شاید خوب کاری کرده باشم

یه لبخند زدم ولی هنوز تعجب داشتم خل میشدم

همه بودن همه اعضای گروه... سهند خوب به خوب شده بود وبا اخم همیشگیش امده بود  
دالیا سارا مسعود... هیرا بم بود و یول...

\_خیلی خوشحالم که هستید\_

عمو: خب مثل اینکه بهتره من برم یه سر به چادرم بزنم

وسریع غیب شد

سارا: طوری شده الما؟



\_خب..نه...\_

هیراب:داری دروغ میگی

\_خیل خب ....اره..جنگ شده

مسعود:ما که از بس جنگ کردیم عادی شده عزا گرفتنت چی بود خواهر

\_اخه این یکی...با بقیه جنگا خیلی فرق میکنه...البته هنوز شروع نشده...ولی به زودی شروع میشه

دالیا:چه فرقی؟

\_تو این جنگ...مثل سال های قبل یه عفریت نیست...خب راستش...یه ارتش از جنای کافر هست

همشون رنگشون مثل کچ شد همشون خشکشون زد انتظاری جز اینم نداشتم حتی یولم خیلی ترسیده بود

\_میدونم...تمام این مدت منو گارم سعی داشتیم نزاریم شروع بشه..نمیدونم تا حالا چقدر موفق بودیم ولی...درحال حاضر یه عفریت امده به زمین

سهند:چی این امکان نداره

سارا:وای وای وای

همشون سر خورده و نگران و عصبی بودن درکشون میکردم...حتی اگه ما این عفریتم بکشیم...چطور میخوایم در مقابل یک ارتش پر از جن که معلوم نیست چند تا عفریت داره ویا چه موجودات ناشناخته وقوی داره مبارزه کنیم...ما صد درصد میباختیم

تکیمو به درخت دادم

سهند:من میرم با عمو صحبت کنم

یول: منم باهات میام

دوتاشون رفتن دالیا رو یه کنده درخت نشسته بود وداشت فکر میکرد مسعود و سارام اروم  
باهم پیچ پیچ میکردن هیراب هنوز همونجا جلوم وایساده بود... رفتارم دیروز درست نبود باید  
ازش معذرت خواهی میکردم... من که میدونستم زورم ازش بیشتره نباید میزدمش .

رفتم جلو اونم همزمان امد جلوم

هیراب: باید یه چیزی بهت بگم

\_باید یه چیزی بهت بگم

دوتامون همزمان باهم حرف زده بودیم... یا تعجب بهم نگاه کردیم

هیراب: خب تو اول بگو

\_نه تو اول بگو

هیراب: خانوما مقدم ترنا

\_هه... اون واسه انساناس نه من

ناراحت شد دوتامون ساکت شدیم

\_ممنون

هیراب: ممنون

دوباره با تعجب به هم نگاه کردیم باز هم همزمان گفته بودیم

هیراب: تو برای چی ممنونی؟

\_خب... برای اینکه الان امدی... تو چی؟

هیراب: بخاطر اینکه برگشتی

\_برگشتم؟ نه فکر نکنم برگشته باشم... در واقع دیگه هیچوقت نمیتونم برگردم

هیراب: الما لطفا دلسرد نشو... ما یه راهی پیدا میکنیم

یه لبخند به سادگیش وانسانیتش زدم و بهش دروغ گفتم با اینکه خوب میدونستم وقتی دروغ میگم میفهمه

\_اره... ما باهم یه راهی پیدا میکنیم

یه لحظه چشماش رنگ تعجب به خودش گرفت همون موقع سهند و عمو و یول آمدن و ما دور هم جمع شدیم

عمو: داستان رو کامل از زبون سهند و یول شنیدم... میخواید چیکار کنید؟

سارا: بنظر من یکی یکی

همه باهم گفتیم چی؟

سارا: منظورم اینه که اول بریم سراغ عفریتی که جدیدا پیداش شده بعد میتونیم به گارم و الما کمک کنیم و یه سری از موجودات و بکشیم که ترس بهشون بیفته و جنگی صورت نگیره

هیراب: اره اینم میشه

\_یه لحظه وایسید... چیزی که الان داریم میریم سراغش... یه عفریته امیدوارم فراموش نکرده باشید عفریت چیه

سهند: فراموش نکردیم ولی.. راهی دیگه هم نداریم من با سارا موافقم باید تا جایی که میتونیم نزاریم این جنگ سر بگیره

دالیا: خب... بریم به هل بگیریم پس

\_بخشید اینو میگم ولی...

یول:هیچ انسانی نمیتونه پاشو توی والهالا بزاره

\_اره دقیقا ممنون یول

مسعود:خب پس باید چیکار کنیم

گارم:هل با نظرتون موافقت کرده

همه برگشتیم سمت گارم اون آمده بود

\_پس...حله

عمو یه لبخند به رومون زد:امیدوارم موافق باشید

و غیب شد

گارم:بهتره برشون گردونیم زمین

\_اره

گارم روی زمین یه گودال دود مانند سیاه ایجاد کرد و وایساد عقب

\_خب این وسیله حمل و نقل ماست...بپرید توش

سهند:چی؟!؟!عمر!!!!

سارا ودالیا دست همو گرفتن وبا لبخند باسرعت دویدن وپریدن داخلش مسعودم پشتشون رفت

هیرابم بعد مسعود ولی اروم رفت ندوید یولم دست سهند رو کشید چون زورش بهش میرسید

هلش داد تو گودال خودشم رفت منو گارم هم آخرین کسایی بودیم که واردش شدیم...

چند ثانیه بعد ما خونه سهند بودیم

\*\*\*

سهند:خب... اینجور که شما دوتا گفتید جنا برای هل خبر آوردن که یه عفریت آمده زمین درسته؟

\_برای بار صدم میگم...اره

همه رو مبلا نشسته بودیم هوا تاریک بود

سارا:پس امکان داره یه شایعه باشه...منظورم اینه که...شاید خواستن بترسونمون یا خب...جنا دروغ زیاد میگن

گارم:کلاغ مخصوص هل رفته چک کرده

همه منتظر ادامه صحبت گارم با یه علامت سوال بزرگ روی سرمون بودیم

گارم:حقیقت داره

انگار یه سوزن بهمون زده باشن همه نفسامون رو با صدا دادیم بیرون و روی مبلا پهن شدیم

مسعود:پس انگار راهی نداریم

هیراب:یه کار دیگم میتونیم بکنیم

همه با تعجب به هیراب نگاه کردیم

هیراب:بهشون نشون بدیم داریم برای جنگ آماده میشیم

همه باهم گفتیم:چی؟؟!!!

هیراب:ما میتونیم شایعه اینکه داریم برای جنگ آماده میشیم ویه ارتش بزرگ داریم رو خیلی راحت پخش کنیم در عین حال موجودات غیر ارگانیکی که این طرف هستن ودردرس سازن وبه احتمال 99درصد تو جنگ هستن رو هم از بین میبریم اینجوری...

یول:اینجوری اونا باخودشون فکر میکنند که از تعداد ارتششون داره کم میشه وما هم آماده جنگیم

دالیا:ولی اگه جنگ بشه؟

هیراب: خب... این یه احتمالیه

دالیا: هیراب... فراموش کردی جمعیت جنیان چند برابر انسان هاست... اونا جاودانگی دارن

همه دوباره ساکت شدیم

\_بهرحال... بیاید فعلا با نقشه هیراب بریم جلو... یا اگه کسی فکر بهتری داره خوشحال میشم بشنوم

کسی حرفی نزد

\_خب پس...

دالیا: یه سوال... چطوری میخواید شایعه پراکنی کنید که ما داریم آماده جنگ میشیم؟

گرم: اونو دیگه بسپارید به منو تیسراتیل

\_درسته... ما یه موکل احضار میکنیم... شایدم بیشتر یکی

(موکل: جنهایی که به روش های مخصوصی احضار میشن تا کارهای کسی که احضارشون کرده رو انجام بدن)

گرم: تا ما این کارو میکنیم... شما بهتره آماده بشید... میریم سراغ اون عفریت

\_وسایلتون رو جمع کنید... میریم ویلای آرسام وبه خانواده هاتونم بگید که سفر کاریه

همه بلند شدن و رفتن سمت در خروجی

\_صبح زود اینجا باشید... از خونه سهند میریم

باشه ای گفتن و رفتن

سهند: خب؟ ما باید چیکار کنیم؟

گرم: برید استراحت کنید فردا میریم شمال

سه‌ند و یول خواب بودن ساعت طرفای 2 نصف شب بود... منم رو تراس داشتم ماهو نگاه میکردم

\_دبیزی.. بنظرت آخر این داستان چی میشه؟

گازم: دبیزی کیه؟ ماهته؟

برگشتم پشت سرم و ایساده بودم

\_یه قهرمان بود

گازم: قهرمان؟

\_اون یه مدیوم بود ازم خواست دنیا رو نجات بدم چون باور داشت منو دوستام میتونیم این کارو انجام بدیم... اولش خیلی مسخرش کردم... ولی بعد دیدم که اون حق داشت... ما تونستیم کایوس رو بکشیم... ولی دبیزی رو از دست دادیم

یه نفس عمیق کشیدم و باز به ماه نگاه کردم

\_اما میدونی... همش کار اون بود... اون بود که مارو مجبور کرد اون بود که به من یادآوری کرد حتی اگه گروه منو یادشون رفته باشه من هنوزم جز همون گروهم... اون میخواست یه قهرمان مثل من بشه... هه... و من همیشه دوست دارم مثل اون باشم

گازم: نمیتونم احساساتت رو درک کنم ولی مطمئنم اون خیلی تغییر توی تو و گروهت انجام داده

\_اره همینطوره... اینم مال اونه

بعد خنجر دبیزی رو بهش نشونم دادم

گازم: این همونیه که باهش غلیا وون رو کشتی

\_اره همونه

ازم گرفتش و شروع کرد به نگاه کردن بهش

گارم: این یه خنجر معمولی نیست

\_چی؟

گارم: ببین... وسایل انسان ها نمیتونند جنا رو بکشن یا هر موجود ماورایی دیگه رو... درثانی اینجا رو ببین

روی تیزی خنجر رو بهم نشون داد یه چیزای مثل عدد ولی خیلی ریز ریز نوشته شده بود اصلا ازشون سر در نمی ادم

گارم: این یه پیامه به حروف ابجد نوشته شده

(حروف ابجد: امام علی علیه السلام می فرمایند: از رسول خدا در مورد حروف ابجد سؤال شد، آن حضرت فرمودند:

تفسیر حروف ابجد را یاد بگیرید؛ چرا که همه آن شگفتی است، وای بر عالمی که از تفسیر

ان جاهل باشد)

گارم: گفتی اون یه مدیوم بوده؟

\_اره

گارم: خوب میدونسته کاری کنه که فقط تو از پیغام خنجرش سر دربیاری

\_چی... واضح بگو

گارم: حروف ابجد.. مدیوم ها باید خوب بلد باشنش یکی از قانوناشونه احتمالا دبیزی میدونسته

کسی اطراف تو نمیتونه حروف ابجد رو بخونه اینم باید خوب میدونسته که تو نمیزاری

موجودات دیگه به وسایلت دست بزنی این یه پیام برای توئه



سریع خنجر رو از دستش کشیدم

\_ولی من...حروف ابجد بلد نیستم بخونم

گارم:من برات میخونم

خنجر رو بهش دادم با دقت خاصی شروع کرد به دید نوشته ها دیدم که قرنیه چشمش بیضی شدن و بزرگ تر شدن میدونستم اینکارو برای زوم استفاده میکنند خودمم قبلا امتحانش کردم سرم گیج رفت

گارم:نوشته که...صدای دریا انقدر به وجدم میاره که دوست دارم گل ابی رو بو کنم...چی؟

\_صدای دریا انقدر به وجدم میاره که دوست دارم گل ابی رو بو کنم؟این چه معنی میده؟

گارم:احتمالا یه رمزه چیزی ازش سر در نمیاری؟

\_راستش نه...هیچی

دوتامون بی نتیجه برگشتیم داخل من روی میل تمام مدت تا خود طلوع صبح به خنجر زل زده بودم...یعنی دییزی چی میخواست بهم بگه...یعنی چه چیز مهمی میخواست بهم بگه...گارم تو خونه پرسه میزد و مدام مراقب بود چون خونه حصار نداشت میشه گفت گارم تا صبح لب تک تک پنجره ها 100 بار رفته بود با صدای زنگ آیفون دوتامون به خودمون امدیم گارم رفت سمت آیفون

گارم:دوستانتن

\_اون دکمه که عکس کلید روشه بزن

گارم:بلدم

\_ از ه کجا؟

گارم: توخونه آدما دیدم

درو زد همه با یه ساک امدن داخل همون موقع سهند ویول هم از اتاقشون امدن بیرون

سهند: چی شده؟

\_ بچه ها امدن

یول: سلام

بعد یه خمیازه یه راست رفت تو اشپزخونه همه با قیافه هایی خواب امدن داخل

دالیا: لعنتیا من هنوز خوابم میاد

مسعود: اوی خواهر ساعتو دیدی؟

نگاه ساعت کردم طرفای 6 بود

\_ اولا من خواهر تو نیستم دوما 6 که زود نیست شما ادما چقدر تنبل هستنید

گارم: اره واقعا

سارا: اصلا خودت کی پاشدی؟

گارم: ما نمیخواییم

هیراب: مگه میشه؟

یول: بعضی جنا اینجوری اند معمولا همشون نگهبانا و سربازا هستن

سارا: خوب شما کدوماشونید؟

\_ سرباز

همه نشستن سر میز

مسعود: وای من صبحونه نخوردم خیلییییییییی گشتمه

گرم که وایساده بود دم یکی از پنجره ها خواستم برم سمت آشپزخونه بوی غذای وحشت ناک از توی آشپزخونه زد زیر شکم دستمو سریع گرفتم جلوی دهنم واز اونجا با دو دور شدم رفتم تو تراس و شروع کردم به تنفس کردن... من که قبلا غذای ادما رو خورده بودم پس چرا الان این شکلی شدم

گرم: خوبی؟

برگشتم پشت سرم وایساده بود

چی شد؟

گرم: منو تو نمیتونیم از غذای اونا تغذیه کنیم

ولی خیلی از جنا از غذای ادم تغذیه میکنند حتی یول هم باهانش کنار امده

گرم: منو تو با بقیه جنا یکم فرق میکنیم

چه فرقی؟

گرم: سیستم بدن ما توسط هل تغییر کرده

پس اون غذاهایی که برام می آوردی؟

گرم: اولاً ما به غذا خیلی نیاز نداریم ولی تو هنوز نیاز داری جدیداً هم نیازت هی کمتر وکمتر میشه تا مثل من کامل از بین بره اون غذا ها یه نوع جیگر خاصن که عمو برات میپزه... حالام بیا پایین اونا صبحونشون رو خوردن

با گرم رفتم سمت هال همه نشسته بودن رو مبلا ویه جورایی تو خودشون بودن

گارم: بیا تو آشپزخونه تیسرا تیل

همراش وارد آشپزخونه شدم رو میز پر از جیگر بود بیشتر وقتا میخوردم خیلی مزش بنظرم عالی بود سریع نشستم و شروع کردم به خوردن حتی یکم بو هم تو آشپزخونه نمی امد تقریبا نصفی از سینی پر رو خوردم

\_وای... عالی بود

همه امدن تو آشپزخونه

دالیا: پس این چیزیه که تو میخوری نه؟

مسعود: این که جیگر خودمونه

خواست دستشو بیره سمت جیگرا که گارم مچ دستشو گرفت

گارم: جات بودم از اینا نمیخوردم... این غذا با بدن شما هماهنگ نیست

مسعود: خوب حالا چقدر خشن بدبختی یکی دوتا نیست که سهند 2 هم اضافه شد بهمون

با این حرفش همه خندیدیم سهندم محکم کوبید تو سرش

\_از گارم دلگیر نشید اون سالهای زیادی اینجوری بوده و عادت کرده

هیراب با اخم به گارم نگاه میکرد بقیه هم طبق همیشه از چرت و پرت گفتای مسعود میخندیدن

گارم: وسایل مورد نیازتون رو بردارید... میریم ویلا

منم از پشت میز بلند شدم و باقی غذا ها رو گارم سوزوند سارا و دالیا کمک یول یکم آشپزخونه رو تمیز کردن همه آماده امدن کف هال دایره ای و ایسادییم هیراب سمت راستم و ایساده بود

گارم: تیسرا تیل تو بیا کنار من و دستتو بده بهم و ویلا رو تو ذهنت تجسم کن

\_ او هوم

امدم کنار گارم و ایسادم هیراب با خشم نگاه گارم میکرد ولی گارم محلش نمیزاشت دستمو گذاشتم تو دست گارم و چشمامو بستم و هال ویلای آرسام که با بچه ها 4 سال پیش رفته بودیم رو تجسم کردم

گارم: خوبه میبینمش

چشمم رو باز کردم همونجود که دستم تو دست گارم بود اون یه گوی بزرگ از دود مشکی جلومون درست کرد روی زمین

گارم: تو اول برو تیسرا تیل آگه توی ویلا بودی خبرم بده

\_ باشه

سریع پریدم داخل گوی دود اطرافم که از بین رفت دیدم توی هال ویلام همه چیز از آخرین باری که امدم بودم تغییر نکرده بود سریع توی ذهنم گارم رو صدا زدم چند ثانیه بعد بچه ها یکی یکی مثل دود کنارم ظاهر شدن

دالیا: وای خدای من اینجارو... اصلا عوض نشده

اشک توی چشمای دالیا و سارا حلقه زده بود چشمم به ایکس باکس جلوی تلوزیون خورد خنده ها و دعواهای دبیزی و دالیا و بقیه سر ایکس باکس همش برام تداعی میشد انگار اونا جلوم بودن

سارا: الما! الما!؟

برگشتم سمت سارا

چیزی گفتم؟

سارا:اره کجایی؟

بخشید تو فکر بودم

سارا:میگم گارم گفت بریم تو ساحل تا تمرینمون بده

تازه دیدم کسی تو حال نیست همه رفتن سمت ساحل خصوصی

تو برو من نیاز به تمرین ندارم

سارا:باشه پس من رفتم

واز در سالن غذاخوری رفت سمت ساحل

منم تیکه به تیکه ویلا رو دیدم هرچی بیشتر جلوتر میرفتم بیشتر به یاد می اوردم. حق با  
هل بود من هیچوقت نباید پیش خانوادم میرفتم تا از به یاد آوردن خاطرات انقدر عذاب ببینم

متأسفانه ما جنا بلد نیستیم چجوری ناراحتیمون رو تو خودمون خفه کنیم این عصبانیمون  
میکنه... و وقتی عصبانی بشیم...

سریع غیب شدم یه محل پر از جن سراغ داشتم که هل گفته بود تا اطلاع ثانوی نباید به اونجا  
نزدیک بشم... یه راست رفتم همونجا این خونه قدیمی رو بهتر از هر چیزی یادم بود حدودا  
دومین شکار عمرم بود که با بچه ها امدیم اینجا که هیراب یه شیشه رفت توی پاش... این  
خونه هنوزم سرجاشه یه پوزخند زدم و واردش شدم به محض ورود نیروهای منفی اطرافم  
رو خیلی راحت حس میکردم دستامو کردم تو جیبم و واروم از راهرو باریک و خرابه  
وتاریکش گذشتم تا رسیدم به اولین اتاق همون جایی که دعوای اصلی سال های پیش رخ داد  
خورده شیشه ها هنوزم کنار دیوار بودن

\_ اینجا چی میخوای تیسراتیل

با صدای کلفت و خشن یه جن اروم برگشتم قدش دوبرابر من بود و بدنش کاملا مشکی و پوشیده از مو بود صورتش مثل قیافه گاو های وحشی توی مسابقات ماتادور بود

\_ هیچی... فقط یه درخواست کوچیک ازتون دارم

\_ و اون چیه؟

\_ از اینجا بزنیید به چاک

و باخشم نگاهش کردم اولش تعجب کرد ولی بعد تعجبش جای خودشو به پوزخند داد

\_ میدونی ما چند نفریم کوچولو چطوری میخوای بیرونمون کنی؟

\_ میدونی من کی ام گاو... به من میگن تیسراتیل

دست کردم و کمانم رو از پشتم در آوردم...

(هیراب)

تقریبا ساعت 10 شب بود و اما هنوز بر نگشته بود عصبی توسالن راه میرفتم بقیه رو مبل نشسته بودن گارم اون سگ لعنتی هم لم یکی از پنجره ها خونسرد و ایساده بود

\_ نمیخوای یه کاری کنی؟

گارم: میخوای چیکار کنم؟

\_ تو جنی نه من اونو پیداش کن

گارم: اون بچه نیست... درثانی نمیدونم کجاست ولی حس میکنم که زندس

\_هه...حس میکنی زندس؟ هه منو به خنده میندازی

گارم: اون تیسرا تیله فراموش کردی... اون حالش خوبه وبر میگرده

عصبی خواستم بپرسمت گارم که مسعود وسهند جلوم رو گرفتن گارم هم دندوناشو مثل گرگا نشونم میداد

دالیا: وایای بس کنید دیگه به جای این کارا...

همون موقع صدای آیفون امد سارا زود رفت سمت آیفون

سارا: الماست

سریع درو زد همه تعجب کریدم که چرا الما از در داره میاد تو همون موقع در هال باز شد و

الما ویه دختر سبزه مو مشکی قد بلند امدن تو سر و صورت الما خونی بود

مسعود: چی شده؟

دختره جاش حرف زد: اون رفته بود تو لونه زنبورا

الما خنده ای کرد: اره اونا نیشم زدن

همون موقع سریع یه چیز مشکی با سرعت از کنارم رد شد و دوید سمت الما

(الما)

از اون مخمسه به کمک رادا امدم بیرون نمیدونم چطوری ولی فهمیده بود من اونجا امد کمکم همشون رو کشتیم اونایی هم که زنده موندن فرار کردن ولی یکم من صدمه دیدم تو خونه همه به نظر نگرانم بودم داشتیم مسخره بازی در میاوردیم که دیدم گارم پشت سر هیراب تبدیل به گرگ شد وبا سرعت زیادی وبا عصبانیت دوید سمتم اولین کاری که میتونستم اون موقع بکنم این بود که رادا رو از خطرات احتمالی نجات بدم واسه همین پرتش کردم یه کناری گارم با شدت زیادی خورد بهم دوتامون پرت شدیم سمت دیوار پشت سرم با



دستم آرواره های بزرگشو بهم بسته بودم تا دهندشو باز نکنه گردنشو خوابوندم ولی با پاهاش  
پرتم کرد خوردم باز به دیوار قابا از رو دیوار افتادن و شکستن دوباره دوتامون بهم حمله  
کردیم همه بی حرف وبا وحشت شاهد دعوای ما بودن

منو گارم بازم درگیر شدیم اون منو پرت کرد رو زمین من گردنش و به عقب هل میدادم  
و گارم سعی داشت با آرواره هاش تیکه تیکم کنه که یه گلدون محکم خورد تو  
سرش...دوتامون ثابت شدیم

یول:بس کنید!!!!

گارم از روم بلند شد و به حالت انسانی در امد منم بلند شدم پرت کردن گلدون تو سر گارم  
کار یول بود بنظر عصبانی می امد

\_ام گارم میدونی...دلم نمیخواه یه هستی بان رو عصبانی کنم

گارم:منم

\_ببخشید

گارم:منم معذرت

رادا:وایییی جنا خلن

\_خل نیستیم ولی خب...نمیتونیم کنترلی روی عصبانیتمون داشته باشیم

مسعود:وای این خیلی خفن بود

با این حرفش یول چپ چپ نگاهش کرد

مسعود:خب چیه؟تاحلا دعوا این مدلی ندیده بودم

هیراب:چرا رفته بودی؟

---

 FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com

به هیراب نگاه کردم به نظر خیلی عصبی بود

\_عصابم خورد بود رفتم هوا خوری

سهند: همیشه تو هوا خوری اینجوری خونی میشی؟

دست کشیدم به سرم رو پیشونیم قرمز بود ولی مال من نبود

\_مال من نیست

گرم رفته بودی اونجایی که نباید بری درسته؟

\_ریلکس من همشون رو از بین بردم

بی خیال رفتم سمت پله ها وسط پله ها و ایسام

\_راستی این دوستم رادا هست اونم چشم سوم داره

بعد رفتم بالا اروم در اتاقم رو باز کردم چراغ رو زدم همه چی سر جای خودش بود در رو بستم لباسام رو در واردم و رفتم تو حموم و تو وان دراز کشیدم خنجر دییزی رو هم با خودم آورده بودم مدام روی جملش رو بارها و بارها خوندم ولی بازم هیچی... به هیچ نتیجه ای نرسیدم صدای در زدن حموم امد

دالیا: اما گارم میگه میخوایم موکل احضار کنیم تو نمیای؟

\_نه خودتون این کارو بکنید

دالیا: باشه

صدای اه کشیدنش رو شنیدم... دوست نداشتم باهاشون باشم... نمیدونم یه حس بدی داشتم انگار دارم فرار میکنم اره یه چیزی تو همین مایه ها ولی چرا... چرا احساساتم داره عوض میشه

چرا احساس میکنم دیگه خیلیا برام مهم نیستن... حالم خیلی بده... یعنی کسی هست که درکم کنه؟

هه چی میگي تیسرا تیل؟ تو بازم مثل همیشه تنهایی... اره این حقته....

از توی وان امدم بیرون و رفتم تو اتاقم لباسای مشکیم رو پوشیدم و جلوی اینه وایسادم... قیافم درست مثل دخترای 17 سالس... موهای قهوه ای یکم بلند تا روی شونم چشمای قهوه ای روشن بی خیال پوفی کردم واز در اتاق زدم بیرون از پایین صدای حرفای بچه ها می امد ولی بازم اون حس لعنتی رو داشتم دلم نمیخواست برم پیششون بازم حس عصبانیت امده بود سراغم از وقتی برگشتم پیش خانوادم زود به زود عصبی میشم با هر تلنگر کوچیک به ذهنم عصابم بهم میریزه و دلم میخواد همه جا رو خراب کنم

با خشم به کتابخونه تو سالن بالا یه مشت کوبیدم که باعث شد یکی از کتابا بخوره تو سرم صدای بچه ها از پایین امد

دالیا: زنده ای الما؟

سارا: داری چیکار میکنی اون بالا؟

چیزی نیست... من خوبم... فقط یه کتاب خورد تو سرم همین

دستم رو سرم بود که چشمم افتاد به کتابه جلدش ابی مایل به تیره بود برش داشتم و روش رو نگاه کردم

(گل آبی)

با تعجب به اسم کتاب نگاه کردم این همون اسمی بود که دییزی رو خنجر آورده بود... خودش... صدای دریا انقدر به وجدم میاره که دوست دارم گل آبی رو بود کنم... خودشه من معما رو حل کردم

ذوق زده وبا نگرانی رو یکی از مبلای تو سالن جلوی قفسه های کتاب نشستم خواستم کتابو باز کنم ولی روش یه قفل کوچیک بود بازم عصبی شدم

\_اخه دییزی این همه محکم کاری لازم بود مگه توی این کتاب چیه؟

قفل رو تو دستم خورد کردم و کتابو باز کردم اولین صفحه یه پاکت کوچیک بود برش داشتم وبازش کردم

(الما...وقتی داری این نامه رو میخونی احتمالاً خنجرم دستته واحتمالاً من نیستم...این کتاب چیزیه که من کتابخونه ممنوعه داخل یتیم خونه دزدیم یه شب...چیزی که مهمه هدیه با ارزشی هست که تو این کتابه ولی الما اگه هدیه رو نخواستی خواهش میکنم مثل جونت ازش مراقبت کن این به نشونه یه قدرت زیاده واگه خواستیش باید بهت اخطار کنم که داشتش یعنی بازم دردرس برای تو پس اگه میخوای باز با خانوادت زندگی کنی بهتره کتاب رو یه جای مطمئن قرار بدی وحتى نخونیش ولی اگه هدفث مثل من نجات دنیا از شر هست...این میتونه سلاح خوبی برات باشه...موفق باشی)

نامه رو بستم...یه سلاح برای مقابله باشه؟...دییزی...این دزدکوچولو...هه

آرسام:میخوای چیکار کنی؟

به آرسام که کنار شومینه وایساده بود نگاه کردم

\_تو چی فکر میکنی؟

یه پوزخند تحویل داد

\_از اونجا که من دیگه شانسی برای انسان بودن وزندگی با ادما ندارم...فکر نکنم یکم قدرت بیشتر بد باشه

کتاب رو باز کردم و شروع کردم به خوندن کتاب راجب قدرتی واقعا بی نظیر صحبت کرده بود... کتاب رو بستم ویه جای بین همه کتابا قایمش کردم نگاهم افتاد به ساعت طرفای 4صبح بود و هنوز بچه ها پایین داشتن صحبت میکردن

\_ یعنی انقدر سرگرم خوندن کتاب بودم

آرسام: میدونی این به چه معنی الما؟

\_اره یه قدرت فوق العاده بی نظری

آرسام: منظورم این نبود... الما اگه اینو بدست بیاری تو هیچوقت دیگه نمیتونی به ادما نزدیک بشی

\_ مگه الانش میتونم

من اون قدرت رو میخوام از وقتی خوندش تشنه داشتش شدم دبیزی حق داشت... این قدرت یعنی خود مرگ... هرکسی داشته باشش میتونه فقط به وسیله لمس کردن یه نفر اونو به کام مرگ ببره... وقتی بخواد البته...

آرسام: حس میکنم داری عوض میشی

\_من... فقط دارم به قولی که دادم عمل میکنم اگه جنگ چیزیه که اونا میخوان... من بهشون میدم

آرسام: دوستات دارن تظاهر میکنند میخواند بجنگن میخوان اونا رو بترسونند اونوقت تو از جنگ واقعی صحبت میکنی؟

\_چه اونابخوان چه نخوان... من بدم نیامد توی این جنگ شرکت داشته باشم

آرسام: فکر نمیکنی افکارت برای برتری انسان ها یکم داره زیاده روی میکنه

\_انسان برتره اینو همه میدونند و اگه کسی سد راه من بشه میمیره... اینم چیزیه که همه باید بدونند

عصبی غیب شدم و رفتم تو جنگل هوا تاریک بود پس یکم از قدرت دید در شب جنیم استفاده کردم... دیدمش یه گوزن ناز با شاخ های بلند و زیبا کمانم رو در واردم

\_متاسفم ولی راهی ندارم

زه رو کشیدم صدای پرواز کلاغ هارو از بالای سرم شنیدم که فرار میکردن گوزن مرده بود شاخش رو شکستم و غیب شدم...

تقریباً از تمام نقاط جهان وسایلی رو که میخواستم تهیه کردم طلسم کامل شده بود ...

من آماده بودم ...

با گچ دایره بزرگی روی زمین کشیدم تو جاده یه بیابون درحال تعمیر بودم ستاره رو هم کشیدم شکلاهی عجیب رو سر هر ضلع ستاره کشیدم یه مثلث هم وسط دایره کشیدم توی دل ستاره روی هر ضلع وسایلی مخصوص خودشو گذاشتم همشون رو ظالمانه به دست آورده بودم قانون داشتن این قدرتم همین بود اگه میخوای مرگ رو توی دستات بگیری باید ظالم باشی شاخ گوزن, عاج فیل, موی اسب سفید... برای بدست آوردن اینا باید صاحباشون رو میکشتم اینم یکی از دستورای داخل کتاب بود... تاسف؟ خب چرا یکم متاسف شدم ولی دیگه چه راهی داشتم؟ جنگ داره شروع میشه و ما مطمئنیم میبازیم... بهتر نبود یکم شانس بردمون رو بالا ببریم؟ از نظر خودم که بهتر بود... سرزنشم نکنید من... فقط دارم به قولم عمل میکنم...

وسط 5ضلعی و ایسادم و شروع کردم به خوندن ورد کتاب 6بار

چشمامو باز کردم... اولین چیزی که امد جلو چشم تیکه های فلزی داغون بود سریع بلند شدم و وایسادم...

من کجام؟

اسمون به رنگ قرمز و آبی تیره بود اطرافم پر بود از تیکه های فلزی خراب و داغون شده هیچی دیگه نبود اروم شروع کردم به راه رفتن حتی زیر پامم پر از اشغال بود

اینجا دیگه چه جهنمیه؟

به سرفه افتادم هوای اینجا خیلی کثیف بود دستمو گرفتم جلوی دهنم و سرفه کردم صدی یه چیزی توجهم رو جلب کرد اروم رفتم سمت صدا یه عروسک بود شبیه عروسک یه فرشته بود بال داشت و نورانی بود ازش نور بیرون می امد و موقع تگون خوردن صدا میداد ولی بنظر خراب بود... اروم دولا شدم رو زانوم همین که دستم رو زدم به عروسک مثل رگه های کوچیک نورای عروسک وارد دستم شدن

چ...چی؟

عروسک خاموش افتاده بود دیگه حتی تکونم نمیخورد خواستم بلند شم که حس کردم یکی از روبه رو داره نگام میکنه سرم رو گرفتم بالا... زبونم بند امده بود... صورتش یا اجزای بندش اصلا معلوم نبودن مثل یه نفر که ردا(شنل) مشکی بزرگی پوشیده بود از پایین رداش دود مشکی بیرون می امد تا بلند شدم با سرعت باور نکردی امد طرفم تنها کاری که کردم این بود که دوتادستم رو ضربدری گرفتم جلو صورتم وجیغ کشیدم...

با وحشت چشمامو باز کردم... کف جاده تو بیابون بودم سریع نشستم حس عجیبی داشتم حس... حس قدرت... سریع نقشای روی زمینو پاک کردم وسایلم سوزوندم خاکای روی لباسم رو هم پاک کردم نفس نفس میزدم حس گناه داشتم... حس می کردم تبدیل به یه جن شرور شدم واسه اینکه مطمئن بشم شروع کردم به خوندن آیه ون یکاد... ولی ناراحت نشدم

پس خبری نیست... اره بابا چیزی نیست تیسرا تیل تو چه مرگت شده... تو کار درستو کردی اره

سرم رو تکون دادم تا افکار مزاحم دور بشن... من فقط برای نجات دنیا از دست شر این کارو کردم...اره...اره

چند ثانیه همونجا نشستم. حالا چی؟ حالا که قدر تو داری میخوای باهش چیکار کنی... حس کردم یه چی کنارمه سریع برگشتم ولی فقط یه آفتاب پرست بود که روی سنگ کنارم بود پوفی کردم

\_ترسوندیم میدونستی؟

یه هو یادم امد بد فکری هم نیستااا... برگشتم سمت آفتاب پرست دستمو گذاشتم روش... ولی اتفاقی نیفتاد...

\_باید یه جور خاصی کار کنه

دوباره دستم رو گذاشتم روش به این فکر کردم که چقدر تشنه روحش هستم تشنه جونی که تو بدنش داره یکم از چشمم انرژی گرفتم... دیدم... با چشمای خودم دیدم که مثل چیزی که از بدن عروسک خارج شد نوهای طلایی مثل رگه های باریک و کوچیک از جسمش خارج شدن و از طریق دستم وارد بدنم شدن... تا دستم رو برداشتم بدن آفتاب پرست خوشکید پوستش مثل کاغذی که در حال سوختن باشه از بین رفت و اسکلتش پودر شد

نفسمو از هیجان و ترسو با صدا دادم بیرون...

\_این... یعنی جنگ... به نفع ما هم میتونه باشه

یه لبخند زدم و بلند شدم

\_اونا گفتن یه عفریت درسته؟ هه... فکر نکنم یه عفریت دیگه برای من چیزی باشه



خب حالا باید از کجا گیرش بیارم... اهان... یه خبر چین خواستم یکی رو احضار کنم که کلاغ  
هل رو بالا سرم دیدم امد و رو یکی از سنگا نشست به پاش یه چی آویزون بود برش داشتم  
یه تیکه کاغذ بود

(این کلاغ جای عفریت رو بهت نشون میده دنبالش کن)

یه لبخند زدم

\_ممنون بانوی مرگ

کلاغ بالای سرم با سرعت خیلی سریع شروع به سرعت کرد منم میدویدم سرعتم غیر قابل  
باور بود میدونستم که ادما چنین قدرتی رو ندارن که اینجوری بدونند یا منو ببینند... خیلی زود  
خودمو توی جنگل نزدیکای کلبه خودمون دیدم... کلاغ نبود

\_پس... این جا جایی هست که اون عفریت قايم شده هان؟

باد برگا و شاخه های نازک درختارو تکون میداد اروم شروع کردم به قدم برداشتن نزدیکای  
رودخونه احساس کردم صدای آواز خوندن میاد مثل صدای پری ها یه صدای آواز دلنشین  
وترسناک برای شب تاریک و جنگل ترسناک هرچی نزدیک تر میرفتم صدا واضح تر میشد  
آروم از پشت یکی از درختا سرم رو آوردم بیرون... اون واقعا زیبا بود... حتی به چشم من که  
یه دختر بودم...

یه دختر زیبا باموهای طلایی بلند که میشه گفت بلندیش انقدر بود که 40 سانت دورتر از خود  
اون دختر روی آب شناور بود لباس سفید یک دست تنش بود نیم رخش به من بود ولی برق  
چشمای آبییش خیلی تیز بود جوری که ادم احساس میکرد از چشماش نور ابی بیرون میاد  
پوست تنش رنگ ادمیزاد بود ولی سفید... خیلی سفید ناخوناش بلند و تیز بودن و به رنگ سفید  
مثل یه پری... مطمئن نبودم کیه ولی خب....

از پشت درخت امدم بیرون

پس اینجا یی؟

انگار ترسید چون سریع برگشت و دست از خوندن کشید و از رو سنگ بلند شد

تو... کی... هستی؟

من...؟ من نگهبان اینجا

انگار با این حرفم یه سوز بد به بدنش نشست چون لرزش اندامش رو حس کردم

چرا امدی اینجا؟ عفریت ها حق ندارن بیان توی دنیای آدما

من از ادم متفرم

اونام از جنا... آگه از شون بدت میاد چرا پاتو توی دنیای ادم گذاشتی؟

من اینجا تا انتقام بر ادرم رو بگیرم

بر ادرت؟

کایوس... بهم گفتن تیسراتیل اونو کشته

از حرفاش معلوم بود نمیدونه کی جلوش و ایساده آگه این خواهر کایوسه پس باید... سایع فیول باشه

(سایع فیول: یکی از دختران شیطان است که با ورد های مخصوص ظاهر میشود)

اره خب... راجب اون شنیدم

سایع: پس میشناسیش

فقط اندازه یه سری شایعه

FARIDBOOK.BLOG.IR  
goldjar2.blogfa.com

سایع:مثلا؟

\_ مثلا اینکه اون 2تا هستی بان ویه عفريت رو کشته وخیلی قویه

سایع:هه...نه به اندازه من

اروم رفتم جلو

\_من هنوز باهات آشنا نشدم

سایع:من فیول هستم...دختر عزازیل

(عزازیل:شیطان...اولین کسی که از درگاه خدا رانده شد...اینو دیگه همه میشناختید فقط اسم اصلیش رو نمیدونستید که حالا میدونید)

اروم وبه ظاهر یکم دولا شدم

\_خوشبختم بانوی من

سایع:من هنوز نمیشناسمت

\_اوه من...اسم لونا هست

سایع:لونا؟!این دیگه چه اسم مسخره ایه

خودم نمیدونم اون موقع چطور این به ذهنم امد

\_بهرحال...اینجا دنیای انسان هاست...این یعنی شکارچی ها همه جا پرسه میزنند چی باعث شده بزارن کسی مثل شما به زمین بیاد

سایع:من از موجودی که از خاک بی ارزش درست شده نمیتروسم...درثانی من با اختیار خودم به اینجا امدم...کایوس اون از هر برادر احمق دیگم برام عزیز تر بود...من فقط دوست دارم دستم رو توی سینه تیسراتیل فرو کنم وقلبش رو از سینش بیرون بکشم وبخورم

اوه...چه مرگ بدی دارم آگه به دست این باشه...کم پیش میاد جنا از گوشت هم نوع خودشون تغذیه کنند...خب معمولا وقتی عصبانیتشون با هیچی اروم نمیشه

\_حالا چرا امید به این جنگل؟

سایع: اینجا راحت ترین راه رسیدن به دنیای ادماست

بنظر کلافه شد چون عصبی سرم فریاد زد

سایع: تو خیلی ازم سوال میکنی!!!!

اروم به سمتم قدم برداشت

سایع: خودت چرا اینجایی؟؟؟ تو حق نداری انقدر ازم سوال کنی؟؟؟؟ فکر میکنی کی

هستی؟؟؟؟

محکم هلش دادم چون تو این حال و هوا نبود خیلی به عقب پرت شد و افتاد تو رودخونه

سریع با یه پرش رفتم تو رودخونه تا خواست بلند بشه کف دستم رو روی قفسه سینهش

گذاشتم و تو چشمات نگاه کردم و شروع به صحبت کردم

\_معذرت خواهی منو بپذیر اولیا حضرت تو فقط برای من یه تیکه آشغالی که جسم به وجود

آمده از آتشت رو برتر از هر چیزی میدونی... میدونی چیه از نظر من تو یه دختر لوس

عوضی هستی که یه کوچولو لازم داره ادب شه خوشحال میشم من معلم تعلیم و تربیت باشم

نق نقو

با تعجب زیاد به چشمام نگاه میکرد

سایع: ت... تو کی... هستی؟

یه لبخند زدم دولا شدم و به صورت زمزمه وار در گوشش گفتم

\_من... برادرت رو کشتم

سرم رو که بلند کردم ترسو تعجب باهم توی چشماش بود تاخ واست به خودش بیاد قدرت رو ریختم توی دستم که روی قفسه سینش بود خواست یه چیزی بگه که دیگه صدا از دهنش خارج نشد رگه های قرمز نور از بدنش وارد بدن من شدن جسمش مثل کاغذ سوخته پودر شد و به هوا رفت

\_رگه های قرمز... نشان دهنده آتش درونش بود نه؟

زانو هام سست توی اب ول شد... بخاطر پرشم توی اب از موهام هم آب میچکید اروم سرم رو گرفتم بالا

\_دبیزی... فکر میکنی هنوزم من یه قهرمانم؟

همون موقع احساس درد خیلی شدیدی توی تمام بدنم حس کردم سریع افتادم تو آب و شروع کردم به بلند بلند ناله کردن نمیدونم درد از کجا بود ولی تمام بدنم درد داشت داشتم میمردم خیلی وحشت ناک بود... دیگه ناله تاثیر نداشت جیغ های وحشت ناک میزدم فقط همون موقع صدای هل رو شنیدم (برگرد و الهالا)

سریع غیب شدم و رفتم و الهالا...

توی تالار روی زمین افتادم هل با سرعت امد سمت

\_بکشم... بکشم هل!!!!!!!!!!!!!!

ناخونام رو از درد توی گوشت بدنم فرو کرده بودم از بازو هام بخاطر زخمی که با ناخونام ایجاد کرده بودم خون می امد لباسم کاملا پاره بود هل سریع از یه بطری شیشه ای استوانه ای شکل ماده ای سیاه ریخت تو دهنم... چند ثانیه بعد اثری از درد نبود...

نفس نفس میزدم هنوزم رو زمین بودم ولی دیگه اصلا درد نداشتم

هل: فکر کردی اون قدر تو بدست میاری و همه چیز به خوبی تموم میشه؟ تو کسی نبودى که همیشه میگفتی هر هدیه ای یه تاوانی داره؟

اروم بلند شدم و نشستم

چ...چه تاوانی داشت؟

هل: فکر کردی بدننت میتونه تمام روح ها و جونایی که میگیری رو تو خودش جا بده؟ اگه از آب آخرون بهت نداده بودم الان متلاشی میشدی وتیکه هات به هر طرف پخش میشد

(آب آخرون: رودی که از دوزخ عبور میکنه، آخرون به یونانی رودی در دنیای زیرین است)

پس...پس تاوانش اینه

هل: اره تو نمیتونی زیاد از این قدرت استفاده کنی هر دفعه بعد از گرفتن یکی دوتا جون به اون آب نیاز پیدا میکنی

چطور اون آبو گیر بیارم؟

هل: نمیتونی... فقط کسانی که اهل دوزخ هستن میتونند برند و از اون آب استفاده کنند این شامل انسان ها نمیشه

از کجا گیرش آوردی؟

هل: از پدرم دزدیده بودمش... لوکی

(لوکی: پدر هل فرمانروای تاریکی)

ما باید این جنگو ببریم

اون پوفی کرد و روشو ازم گرفت

هل: فعلا برگرد خونه راجب اینم به کسی چیزی نگو حتی گارم... سعی میکنم مقدار بیشتر از آب رو برات گیر بیار تا اون موقع لطفا... زنده بمون

باشه فهمیدم... تا اون موقع از قدرتم استفاده نمیکنم

سریع غیب شدم و رفتم خونه

\*\*\*

گارم: کجا بودی؟

\_ هل کارم داشت میتونی ازش بپرسی

سارا: هل کتکت زده؟

\_ چی؟

مسعود: لباسات پارس خواهر

\_ مرض نه بابا فقط... تو راه با یه جنم درگیر شدم همین

هیراب: داری دروغ میگی

\_ تو مسئول دروغ و دروغ نگفتن منی؟

سهند: چیکار کردی الما؟

\_ هیچی فقط یه عفریت که تازه امده بود زمین رو کشتم از بخت بد قبل امدن ناخوناش رو  
نگرفته بود

همشون باهم گفتن: چی!!!!

\_ هی کر شدم... چیه باید مسئول ناخونای اونام باشم؟

گارم: تو چی کار کردی؟

\_ اولاً هل از کارای من در جریانم بعدم اون چیزی نبود که شما بزرگش کرده بودید

بول: کی بود؟

\_ سایع فیول

دوباره همه باهم گفتن: چی؟؟؟!!!

\_ همه بیماری نفهمی گرفتید؟ اصلا کدوم شما اونو دیده؟

هیچکدوم چیزی نگفتن

\_ اون فقط یه دختر مامانی بود که با دوتا شلیک اسلحه کارش تموم شد

با گفتن این حرفم سریع رفتم بالا تو اتاق چون واقعا حوصله جر و بحث باهاشون رو نداشتم درثانی هیراب خیلی راحت میتونست بگه من دروغ میگم پوفی کردم و رو تختم افتادم... شوونم درد گرفت تازه یادم امد بدنم زخم وزیلیه... با اخم و ناراحتی بلند شدم صدای قار قار کلاغ هل پشت شیشه اتاقم شنیدم سریع در رو براش باز کردم یه کیشه با پنجه هاش پرت کرد داخل و رفت پنجره رو بستم کیشه رو برداشتم همون پودر سفید بود

\_ اوه... خب... ممنون

لباسام رو در اوردم رفتم تو حموم یکم از پودر رو به زخمام زدم چند ثانیه ای کاملاً خوب شدن... یه دوش طولانی گرفتم دلم نمیخواست بیام بیرون... وقتی زمان برات نمیگذره زنگیت برات تبدیل به یه کابوس جهنمی میشه... تنها چیزی که من میخوام... اینه که حداقل آگه نمیتونم از این کابوس لعنتی بیرون بیام... تنها نباشم...

چشمامو رو محکم روی هم فشار دادم و نفسم رو حبس کردم و رفتم داخل وان...

یه سال دایره ای شکل بود که کفش مثل زمین شطرنج مشکی و سفید بود دیواراش دارای ستون های مشکی از سنگ یک دست بود دور دیوار ها یه ردیف کله اسکلت سفید بود سقفم قسمش از اسمون بود به رنگ قرمز که هر از گاهی ابرای مشکی عبور میکردن... اصلاً من کجا بودم؟

صدای قدمای کفش پاشنه بلند زنون سکوت فضا رو میشکست صدا از پشت سرم بود برگشتم



\_تو؟

سایع فیول بود دختر شیطان

\_مطمئنی این کار میکنه؟

داشت به پشت سر من نگاه میکرد برگشتم یه نفر تو سایه تاریک و ایساده بود

\_بهم اعتماد کن فیول

فیول: اما من دلم نمیخواد با اون لباسای مسخره برم دنیای ادما

بهش نگاه کردم اصلا شبیه دختری که تو جنگل دیدم نبود لباسش افتضاح بود تازه پاشنه کفشاش قد کلش بود... یعنی اینکه زیادی بلند بود موهاشم خیلی خیلی کوتاه بود از مال منم کوتاه تر پسرو نه بود دوباره اون کسی که تو سایه و ایساده بود شروع به حرف زدن کرد

\_او بند هایی رو که برای ما میساختند با شهامتش میرقصاند ما خوشی هامون رو به پایین

ترین درجه رها کردیم. ما میان تاریکی غوطه ور میشیم... ساعت به ساعت مارو به پایین حرکت میکنیم همیشه نزدیک به جهنم... با گام های استوار حالا میبایست به دنیا اجازه بدیم

اینا توی گوشش بپیچه، تتبلی، پرخوری، حرص، حسادت! هوس! خشم! غرور... یک ناقوس که

صدای هرج و مرج رو برای دنیا پخش میکنه... ویرانی، قتل عام و ناامیدی انسان ها به

غریزشون اجازه میدن تا روشن سواری کنه ما این دنیا ادم ها رو درون ترس میندازیم اسم

ما وحشت رو در قلب بی ارزش نژاد انسان میندازه سپس ما فرمانروای دنیای بی آب و علف

میشیم دروازه ها از بین میرن و دنیا ها یکی میشن... زمین تبدیل به دوزخی خاکستری میشه

با وحشت به حرفاش گوش میدادم اون اروم و خیلی نامحسوس میخندید یکدفعه با شدت به

عقب کشیده شدم سرم رو با شدت از توی وان آوردم بیرون صدای در زدن می امد

رادا: خوبی الما؟ هی رفیق هنوز زنده ای؟

\_...اره خوبم...اره

رادا: بیا گارم برات شام حاضر کرده

\_بهش نیاز ندارم

رادا: خیل خب زود بیا بیرون

\_باشه

ورفت نفس نفس میزدم... این باید بخشی از خاطرات سایع باشه... درسته من خاطرات اونو دارم چون جونش توی بدن منه... اون کی بود؟ کسی که تو تاریکی وایساده بود؟

یاداوری حرفاش باعث شد یه لرز به بدنم بشینه

دنیا دوزخ دوم بشه؟ هه خاکستری و بیروح؟

نه من نمیزارم... قطعا... نمیزارم...

ولی اگه نتونم؟....

دبیزی... چه بلایی داره سرمون میاد؟

از تو وان امدم بیرون و لباسام رو پوشیدم و رفتم پایین

\_هی ببینم شما...

قیافه های دپرسشون رو که دیدم حرفمو فراموش کردم

\_چی شده؟

رادا: جنگ شروع میشه

تو دلم یه لبخند زدم و خودمو خیلی متعجب و عصبی نشون دادم

\_چی؟؟!!!!

گارم: اونا میخوان جنگ رو شروع کنند هرکی سر راهشونم وایسه از بین میبرنند

سهند: اینو جاسوسمون برامون خبر آورده

دالیا: همون موکله

\_خب... مثل اینکه دیگه راهی نداریم

همه با تعجب برگشتن سمت

هیراب: چی داری میگی الما؟

اروم و ریلکس امدم روی مبل تک نفره نشستم

\_میخواید عقب وایسید؟

همه هنوز با تعجب بهم نگاه میکردن

\_خیل خب ساده میگم... مامیجنگیم

سهند عصبی از رو مبل بلند شد و امد سمت ولی هیراب تو راه جلوشو گرفت سهندم یقه

هیرابو گرفت اونم در مقابل یقه سهند رو مسعود و بچه هام بلند شده بودن تا از دعوی

احتمالی جلوگیری کنند

گارم: این نقشته؟

\_صداقانه بگم... از اول هم انتظار شروع اینو داشتم

سهند: توی لعنتی!!!!

خواست هیرابو کنار بزنه و به سمت من حمله کنه که هیراب یه مشت گذاشت تو صورتش... همه از کارش متعجب شدیم خودمم خیلی تعجب کردم هیراب خیلی از سهند کوچیکتر بود ولی دست روش بلند کرده بود بخاطر من...

بقیه جداشون کردن مسعود سهند رو گرفته بود دخترام هیرابو

\_بس کنید... هیراب بشین

اون بهم نگاه کرد و آرام امد رو میل تک نفره کنارم نشست

رادا:نقشت چیه الما؟

\_سادس... احتمال برنده شدن ما تو این جنگ...

سهند:صفره!!!!

\_نه... 50درصده

همه با تعجب بهم نگاه کردن

سارا:رو چه حسابی؟

متاسفم هل ولی فکر کنم وقتشه بچه ها از تیسراتیل واقعی مطلع بشن

\_رو حساب قدرت جدید من

گارم:قدرت جدید؟

خنجر دییزی رو در واردم

\_همتون میدونید این چیه مگه نه؟

مسعود:مال دییزیه

درسته اون بچه باهوش یه پیغام برای من رو این خنجر گذاشته بود... پیغام نشونی یه قدرت رو داده بود زمانی که شما همه سرگرم موکل وشایعه پرونی بودید من رفتم سراغ اون قدرت و حالا دارمش... با اون عفریت ها برای من در حد یه جن ساده هستن واسه همین که من سایع فیول رو خیلی راحت کشتم

رادا: پس... بخاطر قدرتت بود

قدرت جدید

هیراب: به چه توانی؟

با تعجب برگشتم سمتش سرش رو انداخته بود پایین وموهایش تو صورتش بود همه بهم نگاه میکردن

به یه توان سنگین

سهند: لعنتی!!

یول: اوه الما

این... کمترین کاری بود که میتونستم برای بردن تو این جنگ بکنم... هی چیزی نیست من زنده می مونم درثانی شما که هدفتون رو فراموش نکردید؟

دالیا: اما الما...

دستمو به نشونه سکوت اوردم بالا

تمام این سال ها ما برای خانواده خودمون جنگیدیم هدف شیطان... نابودی این دنیا وبه دست آوردن یه حکومت ظالمانس دیبیزی جون خودشو برای نجات دنیا داد همینطور خیلیای دیگه شکارچی ها وحتى بعضی از ما ها عزیزانمون رو در این راه از دست دادیم

با این حرفم به رادا نگاه کردم اونم با غم به من نگاه کرد

\_دلیل این نبود که میخواستیم آزاد باشیم؟دلیلش رهای از ظلم نبود؟شما نمیخواید با  
خانوادتون در آرامش زندگی کنید؟میخواید خانوادتون زجر ببینند؟...ما میتونیم پیروز بشیم ما  
برای خودمون میجنگیم برای آزادی ...ما ثابت میکنیم که برتر هستیم

همه ساکت و توی فکر بودن

\_خب...کی بامنه؟

رادا:من هستم

مسعود:البته خواهر

سارا و دالیا:اره

گارم:میدونی که من سربازم و از جنگیدن بدم نمیداد

یول:اره

سهند:یول!!!!

یول با لبخند نگاهی به سهند انداختم:میخوام از خانوادم مراقبت کنم

اخم سهند خوابید و اول با تعجب بعد با مهربونی به یول نگاه کرد

سهند:هوم...منم

برگشتم و به هیراب نگاه کردم

هیراب:قبلا هم بهت گفته بودم هیچوقت ولت نمیکنم الما

\_خب...

بلند شدم و ایسادم همه بلند شدن

\_چقدر وقت داریم

گارم: یک هفته دیگه جنگ شروع میشه

\_خوبه تا اونجای که یادمه هیچکدوم از اعضای گروه ما با شکارچیای دیگه در ارتباط نیستن  
پس...

رادا: من هستم

\_این خیلی عالیه به اونای که میشناسی زنگ بزن و ازشون بخواه بیان

برگشتم سمت گارم و یول: از موکلمون بخواید به همه گروه های شکارچی در کل کشور بره  
وبخواد که با ما جنگ کنند

دوتاشون سرشون رو به نشونه فهمیدن تکون دادن

\_سهند تمرین سخت تو یه هفته... میخوان حال بچه هارو بگیري

نق نق دالیا وسارا ومسعود رفت بالا

هیراب: خودت چیکار میخوای بکنی؟

\_میخوام یکم به دوستای قدیمیم سر بزوم... کارم احتمالاً زیادی طول میکشه بدون من به بچه  
ها تمرین بدید

دستامو زدم بهم

\_از حالا شروع

هر کی یه سمتی رفت هیراب هنوز کنارم وایساده بود

هیراب: میتونم با تو پیام

\_باید آماده جنگ بشی

هیراب: ولی میخوام پیام

پوفی کردم...

\_ خیل خب آماده رفتن شو سلاحتم بردار

با خوشحالی پرید تو اتاق آرسام خودمم یه لبخند زدم و رفتم طبقه بالا کتابو برداشتم گذاشتم تو یه کیف کولی

هیراب هم از اتاق آرسام آمد بیرون یه شلوار خاکی 6 جیب پوشیده بود یا یه تیشرت استین کوتاه سفید روشم یه جلیقه کرم همیشه یادمه لباسای رنگ روشن میپوشید

هیراب: خوبم؟

\_ هوم؟

هیراب: آخه نگام میکریدی

اخمی کردم: خوبی بریم

دستشو گرفتم و سریع جنگل دنیای خودمون رو تجسم کردم تارسیدیم تو جنگل هیراب دولا شد و سرش رو گرفت

هیراب: بد نبود بهم میگفتی چشماتو ببند

\_ بیخشید... یادم رفته بود یه انسانی

اروم شروع کردم به راه رفتن اونم دنبالم می آمد

هیراب: الما؟

\_ بله؟

هیراب: تو دیگه یه انسان نمیشی مگه نه؟



وایسادم ولی برنگشتم

\_اگه روحم به جسمم برگرده وبخوام دوباره وارد دنیای انسان ها بشم میمیرم...سرنوشت ادم بودن من تموم شده زمان مرگ جسم انسانی من خیلی وقته گذشته

دوباره شروع به حرکت کردم

هیراب:پس...وقتی این ماجرا تموم بشه ما...دوباره همو میبینیم نه؟

یه لحظه خاطرات با شنیدن این جمله جلوی چشمم روشن شدن

خیلی سال ها پیش بود...قبل تناسخ...وقتی جلوی کریستال یخی وایساده بودیم واربوس وباناولزا رو شکست داده بودیم...اون موقع آماده تولد دوباره بودیم...دیدن دوباره خانواده هامون...اون موقع هم هیراب همین سوالو ازم پرسید

(ما دوباره همو میبینیم مگه نه؟)

ومن در جواب بهش گفتم اره...ما دوباره همو میبینیم...

هیراب:الما؟الما خوبی؟

از خاطرات ادمم بیرون

\_اره تو فکر بودم...خوبم

هیراب:جوابمو ندادی...وقتی این تموم بشه...ما دوباره همو میبینیم؟

\_نه

اینبار سریعتر به راه رفتیم ادامه دادم هیرابم چیزی نمیگفت وپشت سرم می امد صدای آشنای بچه ها به گوشم میخورد یه لبخند زدم

هیراب:اینجا...

\_ اینجا خونه دووم منه

وقتی وارد روستای کوچیک شدم همه بچه ها تا منو دیدن با خنده و بادو اسمم رو صدا زدن  
و آمدن سمتم

\_ تیسراتیل

\_ تیسراتیل برگشته هور اااا

\_ ما دلمون برات تنگ شده بود خواهر

زانو زدم و همشون رو بغل کردم

\_ منم دلم براتون تنگ شده بود کوچولو ها

بچه ها تازه هیر ابو پشت سرم دیدن با ترس منو محکم گرفتن

\_ اون یه آدمه خواهر

در گوشم پیچ پیچ میکردن که یه آدم پشت سرم وایساده

\_ چیزی نیست بچه ها اون دوستمه

\_ ببین کی اینجاست؟

سرم رو اوردم بالا عمو جلو وایساده بود بلند شدم

\_ سلام عمو

عمو: بچه ها چرا نمیرید بازی کنید من با تیسراتیل کار دارم

بچه با خنده دور شدن از من

عمو: خب چرا شما دوتا نمیاید تو چادر من

منو هیراب به سمت چادر عمو حرکت کردیم تمام اهالی روستا با تعجب به هیراب نگاه میکردن... عادی بود چون اون یه انسانه ویرای اونا غریب بود... وارد چادر عمو شدیم و نشستیم

عمو: خب... چی شد؟

\_ داستان جنگ رو که حتما تا حالا شنیدید

عمو: درسته به گوشم خورده

هیراب: ما تلاش خودمون رو کردیم... ولی کافی نبود

عمو: پس میخواید بجنگید

\_ راهی دیگه ای نداریم

عمو: خیلی توی تصمیمت جدی هستی الما... به اون قدرت تکیه کردی

\_ راهی ندارم

عمو: وقتی اون قدرت رو داری... تاوان سنگینی رو پس خواهی داد

\_ میدونم

عمو: درخواستت رو از من میدونم... ولی فکر نکنم جنای مسلمون حاضر بشن با جنای کافر مقابله کنند

\_ ولی این جنگ فقط برای من بدبختی نمیاره میدونستید؟

عمو: میدونم

\_ کسی که این جنگو راه انداخته آگه بتونه مارو شکست بده حتما سراغ جنای مسلمون هم میاد... چیزی که شیطان میخواد فرمانروایی برکل جهان هستیه... این شامل همه میشه... همه موجودات

عمو: من سعی میکنم باهاشون صحبت کنم

هیراب: امیدوارم قانع بشن

\_ باید بشن... چون آگه ببازیم به معنی باختن همه چیز هست

عمو: تو چیزی برای من آوردی مگه نه؟

تازه یاد کتاب افتاد کوله رو باز کردم و کتاب رو دادم به عمو

\_ دبیزی ازم خواسته بود تا مراقبش باشم... فکر کنم اینجا جای امنی برای این کتاب باشه

عمو: من ازش مراقبت میکنم

\_ ممنون

بلند شدیم و خواستیم از چادر بریم بیرون که عمو صدام زد برگشتم اون رفت سمت وسایلش

ته چادر ویه بطری که دورتادورش با پارچه قهوه ای و نخ قهوه ای تیره بسته بود بهم داد

\_ این چیه؟

عمو: چیزی که موقع استفاده از قدرت تو رو زنده نگه میداره

\_ آب آخرون

عمو: درسته... به درستی ازش استفاده کن

\_ حتما... سعی خودمو میکنم

از چادر امدیم بیرون

\_ پس... من منتظر خبرای خوب از طرفتون هستم

عمو: اره

هیراب: خدافظ

عمو: به سلامت

با هیراب دوباره برگشتم سمت جنگل

هیراب: پس کار بزرگت این بود نه؟

\_این اول بود... باید تمام جنای مسلمونی رو که میشناسم پیدا کنم و ازشون بخوام کمکمون کنند... ماهم باید ارتش خودمون رو داشته باشیم دیگه مگه نه؟

هیراب: خب اره

\*\*\*

زمان با سرعت میگذشت طی 3 روز ما فقط تونسته بودیم تعدی جن مسلمون رو بفرستیم ویلا تا تمرین کنند... تعداد خیلی کمی بودن که حاضر بودن با شر مقابله کنند... منو هیراب شبا تو جنگل میموندیم و صبح زود بازم به گشتن ادامه میدادیم... وقت کمی داشتیم

هیراب: خیلی خسته ولی نمیخوام بخوابم

\_بخواب... چون فردا روز چهارمه و ما تعداد کمی رو به ویلا فرستادیم

هیراب: خیلی نیستن که بخوان بجنگن

\_اره همینطوره... شاید میترسن... جالب اینجاست که به فکر ترس از دست دادن خونوادشون نیستن

هیراب: اره... شاید چون تجربش نکردن

برگشتم سمتش همونطور که خوابیده بود با سردی به من خیره شده بود

\_تیکه میندازی؟

هیراب: حقیقتو گفتم... چطور یه جن شدی؟

\_ سوال بی ربطیه

هیراب: جواب بده

\_ هل این قدر تو داره که کسیایی که میدونه رو یه جن کنه

هیراب: کسیایی که میدونه

\_ کسیایی که دیگه نباید انسان باشن به عبارتی یا دانش زیادی دارن یا خیلی مفیدن

هیراب: میدونم که تو زیادی میدونستی

\_اره...زیادی

هیراب: الما؟

\_بله؟

هیراب: من میخوام برای همیشه باتو باشم

ایندفعه با تعجب نگاهش کردم ولی چهرش جدیت رو نشون میداد

\_ میدونی که نمیشه

هیراب: پس منو تبدیل کن از هل بخواه منم مثل تو کنه

\_ هیراب... سال ها پیش یادته بخاطر چی میجنگیدی؟

هیراب: و...

\_ جواب منو بده!!!

هیراب: یادمه

\_بخاطر مادرت... خانوادت... تو کاری رو نمیکنی که من کردم... من راهی جز ترک خانوادم نداشتم ولی تو حق انتخاب داری... یه سوال ازت میپرسم... سوالی که چند سال پیش خودت ازم پرسیدی... تو خانوادت رو برگردوندی تا خودت ترکشون کنی؟

بعد زدن این حرف بلند شدم و رفتم یه گشتی بزنم... فکر درگیر بود... من هیرابو دوست داشتم میدونم اونم خیلی دوستم داره یا حتی شاید وابستم شده... تو تمام این سالها یک لحظه هم تلاشش رو برای پیدا کردن من متوقف نکرده بود اون از وقتی 15 سالش بود عاشق شده بود... به یاد گذشته یه لبخند زدم... گذشته قبلا چقدر بنظرم سخت می امد و الان چقدر برام شیرینه جوری که به یاد آوردن تک تک لحظه ها باعث میشه لبخند بزنم... چقدر اون دوره برام سخت بود... ولی الان انقدر اوضاع برام سخته که آرزو میکنم کاشکی تو سختی دوره اول بودم... هرچی بود... از فلاکتی که الان همه توشیم راحت تر بود... خیلی راحت تر...

برگشتم جایی که اتراق کرده بودیم... هیراب پشتش به من بود نمیدونم خوابیده بود یا نه بیخیال به تخته سنگ بزرگی تکیه دادم و اروم نشستم و یه نفس عمیق کشیدم...

طرفای صبح هنوز هوا روشن نشده بود احساس کردم صدای پای یه عده رو میشنوم که بهمون نزدیک میشن سریع بلند شدم و کمانم رو در آوردم آماده هیرابم از صدا بیدار شده بود بی صدا بلند شد و اسلحش رو در آورد... از دور عده زیادی رو میدیدم که دارن سمتمون میان وقتی کاملا نزدیک شدن دیدم که قبایل الف ها هستن

(الف: موجوداتی با قد های بلند رنگ پوست یاسی یا بنفش یا آبی روشن عمر طولانی ولی میرا)

اونکه جلو و ایساده بود معلوم بود رئیسشونه همشون با نیزه یا کمان های بزرگ چوبی بودن

\_تو باید تیسراتیل باشی نه؟

واقعا شنیده بودم الف ها هم خوشکل هستن هم صدای زیبایی دارن مرد و زنشون زیبا هستن  
رئیسشون مرد بود گوشایی دراز که سرشون تیز بود رنگ پوستش بنفش کمرنگ بود  
وچشمش بنفش براق بودن

\_خودمم ..وشما؟

کمانم رو اوردم پایین

\_منو یانا صدا میکنند دست راست پادشاه الف ها

\_چی باعث شده با این همه الف بیای اینجا؟

یانا: شما میخواید بجنگید مگه نه؟ با جنیان

هیراب: درسته

یانا: ما نمیخوایم در صورت باخت شما زمین هامون همینطور مردمانمون رو از دست بدیم

هیراب: پس میخواید کمک کنید نه؟

یانا: تاجایی که بتونیم

\_پس... میخواید به میدون جنگ برید

یانا: مشکلی در این وجود داره؟

همیشه از صحبت کردن الف ها خوشم نمی امد میدونستم اونا شبیه کسایی حرف میزنن که به  
قول ادما انگار کتاب ادبیات رو قورت دادن

\_نه اصلا ما خوشحال میشیم

هیراب: ما راهنماییتون میکنیم تا به دنیای ادما برید اونجا میتونید با بقیه مشغول تمرین بشید

یانا: بهتره خودتونم بیاید... فقط 3روز دیگه تا مبارزه مونده... دیگه کسی نیست که بخواد به  
ارتش شما بپیونده





رادا: اینم از قهرمان درجه یک اینجا... معرفی میکنم به همه... تیسرا تیل!!!!

قیافه های ادمای تو ساحل دیدنی بود همه انگار جن دیده باشن... نه اینکه بر اشون عادیه... همه انگار عفریت دیده باشن اره این طبیعی تره پچ پچ هاشون شروع شد

\_میدون همه تعجب کردید ولی این در واقعیت فرم واقعیم نیست ما جنا توی یه سنی رشد بدنیمون متوقف میشه

همه به صحبتای من گوش میدادن عده زیادی بودن خیلی زیاد بالا 200 نفر

مسعود: بیا خواهر این به دردت میخوره

یه میکرفن گرفت جلوم

\_خب ممنون

ازش گرفتم روشن بود

\_سلام... من تیسرا تیل هستم کسی که شما خیلی داستان هاراجبش شنیدید کسی که باناولزا و اربوس کایوس حتی سایع فیول دختر شیطان رو کشته... اون منم... میدونم برای همتون واقعا ساخته که توی جنگ شرکت کنید... این جنگ واقعا چیزی جدیدی توی دنیای شکار برای ما بوده وهست... ولی باختن توی این جنگ به معنای باختن توی زندگیه اگه الان جلوی پیشروی شر گرفته نشه... فردا ما شاهد نابودی خانواده یا حتی کسانی که دوستشون داریم هستیم... مامیتونیم بیریم اگه باور داشته باشیم... اگه واقعا یه درس بزرگ تو زندگیم گرفته باشم اینه که وقتی به چیزی ایمان داری وقتی چیزی رو باور کنی... اون واقعی میشه... من باور دارم که این جنگ رو میبریم ولی... باور من توی این راه بزرگ فقط کافی نیست... پس... کی بامنه!!!!؟؟؟

همشون گفتن: ما!!!!

\_ کی باور داره!!!!!!؟؟؟

دوباره همه گفتن: ما!!!!

\_ ما باهم... این جنگو میبریم!!!!!!

همه صدای شادیشون رفت بالا میکرفن رو دادم به مسعود از وسط جمعیت چشم به عمو خورد سریع رفتم پیشش

\_ عمو

عمو: باید بگم واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم

یه لبخند زدم

عمو: خیلی از جنا حاضر شدن باهام بیان بخاطر تو... بخاطر خانوادشون

\_ ممنون... شما لطف بزرگی در حقم کردید

عمو: نه این لطف رو خودت به خودت کردی الما... تو یه درخت بزرگی که درختای دیگه رو هدایت میکنه به سمت بالا... همیشه تاجایی که میتونی بالا برو دونه کوچولو

یه لبخند زدم جمعیت خیلی بیشتر بود دیگه نمیتونستیم توی ویلا بمونیم

\_ گارم... بهتره حرکت کنیم

گارم: بد فکری هم نیست 3روز تا جنگ مونده کجا میخوای این همه ادمو نگه داری؟

عمو: ما میتونیم با مردم روستا کمکتون کنیم

\_ این خیلی خوبه... میتونیم این 3روز رو توی جنگل بمونیم

منو گارم و عمو دستای همو گرفتیم و سمت دریا یه دایره دور خیلی بزرگ بزرگ ایجاد کردیم مثل یه دروازه طویل

سهند: همه به سمت دروازه!!!!

همه راه افتادن سمت دروازه ما موندیم و مطمئن شدیم که همه رد میشن

سارا: هوف... این اولین باره انقدر شکارچی میبینم

یول: ااره ولی امیدوارم تعدادمون کم نباشه

رادا: بیاید امیدومون رو از دست ندیم... هی الان 50 درصد از برد مال ماست

اینو گفت و بادو رد شد از دروازه

دالیا: خوشم میاد ازش... منو یاد خودم میندازه

بهتره خوشتون بیاد ازش چون اون از حالا چشم گروهتونه

مسعود: و... ولی تو چی؟

منم کارای خودمو دارم

اینو گفتم و از دروازه رد شدم اهالی روستا داشتن به بقیه کمک میکردن اونا کلی چادر به اندازه برای همه آورده بودن همینطور میوه و غذای دنیای ادما و غذای جنیان سهند و گارم مراقب بودن تا کسی اشتباهی غذا نخوره یول و مسعود و سارا و دالیا و رادا به بقیه کمک میکردن صحبت میکردن و هرچی کم بود به عمو گزارش میدادن

(هل: الما... کارت دارم)

صدای هل پیچید تو سرم سریع غیب شدم و رفتم و الهالا توی تالار ظاهر شدم هل استرسی اینطرف و اونطرف میرفم

هی هی ملکه مرگ آروم باش

تا منو دید سریع امد سمتم و بیه بطری گرفت سمتم

هل: اینم چیزی که میخواستی ازش درست استفاده کن

\_ ممنون هل... تو همیشه کمک بزرگی بودی

هل: راستی... سلاح تو بده به من

\_ چرا؟

هل: کمان توی میدان مبارزه به دردت نمیخوره

استوانه رو از پشتم در آوردم و دادم به هل اون استوانه رو روی صندلی سنگیش گذاشت

هل: خیل خب حالا خنجر رو بهم بده

\_ این که دیگه به دردم میخوره

هل: اره چون بدردت میخوره میخوام کاری کنم که به درد بخور تر بشه

خنجر رو در آوردم و دادم به هل اون با دو دستش خنجر رو گرفت یکدفعه نور وحشتناکی از

خنجر امد که یه قدم عقب رفتم و چشممو بستم... وقتی چشم رو باز کردم جای خنجر یه

شمشیر طلایی و نقره ای توی دستای هل بود

\_ و او

هل: این همون خنجره... ولی حالا این سلاح همیشه

اروم شمشیر رو ازش گرفتم یکم سنگین بود

\_ یکم سنگینه

هل: درسته از فلزه چیزی که جنیان خیلی ازش بدشون میاد همینطور سنگینیش باعث میشه

هیچ انسانی نتونه تکونش بده

\_ این عالیه

هل: برو... من دروازه ورود به میدان جنگ رو براتون باز میکنم

\_ خیل خب... ممنون

سریع غیب شدم و برگشتم جنگل هرکی یه جای مشغول یه کاری بود عده زیادیی تمرین میکردن حتی الف ها هم میجنگیدن بعضی جنام داشتن تمرین میکردن

\_ گارم بیا

اون سریع امد

\_ تعداد ادمای که تمرین میکنند کم هستن... یکم خشن باش

گارم باش... راستی این چیه دستت؟

\_ این... خنجر دیبیزیه... ولی خوش دارم دیگه صداش کنم شمشیر دیبیزی

گارم: میدونستم اون یه چیزی فراتر از یه خنجره

\_ اره یادمه قبلا گفته بودی

\*\*\*

این سه روز هم مثل باد گذشت همه آماده رفتن بودیم همه یه ترس خاص یه دلهره یه همچین چیزایی داشتیم

\_ همه گوش کنید لطفا... هم ساکت لطفا

همه ساکت گوشاشون رو دادن به من

\_ میدونم همه یه ترس خاصی دارید... منم این ترسو دارم کی میدونه وقتی از دروازه رد بشیم و بریم میدون جنگ... زنده بیرون میایم یا نه؟ ولی من خودم شخصا این ترسو ترجیح میدم به ترس از دست دادن خانوادم، دوستانم، و کسایی که برام عزیزن... مطمئنا شما هم دوست ندارید کسایی که بهشون اهمیت میدید لطمه بخورن... شکارچیا خوب درک میکنند میدونم بیشترشون برای انتقام از جنای بد پاتوی این راه گذاشتن... و میدونم همشون خیلی خوب میدونستن توی

این راه برگشتی وجود نداره... کاری که ما امروز میکنیم تضمین آینده انسان ها یا بهتر بگم تمام موجوداتی که دنبال صلح هستن... حتی اگه امروز با افتخار بمیریم... میدونیم که تلاش خودمون رو کردیم... من سال ها پیش به دوستانم این حرفو زدم... حاله به شما میگم... ترجیح میدم تا وقتی میتونم یه کاری رو انجام بدم اون کارو بکنم که بعد نشینم افسوس بخورم که چرا وقتی میتونستم کاری نکردم... امروز تنها روزیه که ما میتونیم دنیا رو نجات بدیم... برای آزادی بجنگیم... پس سلاحاتون رو محکم توی دستتون بگیرید

شمشیرم رو از پشتم در آوردم و بردم بالا

\_ ما پیروز این میدان میشیم!!!!!!!

همه بامن فریاد زدن و سلاحشون رو بردن بالا همون موقع هل کنارم ظاهر شد همه با تعجب نگاهش میکردن

هل: دروازه آماده باز شدن

دستشو تو هوا تکون داد دوستانم کنار خودم و ایساده بودن

مسعود: ببینم اون

گارم: ااره اون رئیس ماست

یول: هل

هل یه فضای مثل یخ نازک رو توی هوا ایجاد کرد بزرگ

هل: موفق باشید

بعد غیب شد خودم پا قدم شدم دستم رو از فضای باریک عبور دادم و بعد خودم رد شدم...

اونجا زیباترین جایی بود که تا حالا دیده بودم... انگار آسمون و زمین یکی شده بود

گارم: انگار نه... اینجا واقعا آسمون و زمین یکی شده

\_بلند فکر کردم هوم؟

مسعود: او هوم

همه رد شده بودن و با تعجب به اطرافشون نگاه میکردن انگار روی آینه و ایساده بودیم انعکاس خودمون رو زیر پامون میدیدم ولی وقتی راه میرفتیم مثل این بود که یه قطره توی اب بندازن امواج کوتاه اب زیر پامون بود دولا شدم و دست زدم به زمین شیشه ای زیر پام... ولی خیس نبود بالای سرم اسمون آبی بود با ابر اطرافمون میشد قطعه های یخی بیرون آمده از زمین رو ببینی ولی هوا گرم بود... تضاد توی این دنیا به نقطه خنثی رسیده بود...

دروازه پشت سرمون از بین رفته بود احساس کردم گارم داره غرش میکنه اون سریع به صورت گرگ در آمد و به روبه رو نگاه میکرد و غرش میکرد

\_بهتره آماده باشید

همه سلاحشون رو در آورده بودن و آماده بودن احساس کردم زمین زیر پامون داره میلرزه بخاطر دویدن بود... سرم رو آوردم بالا و به روبه رو نگاه کردم از قدرت زوم چشمم استفاده کردم... دیدمشون...

\_اوه خدای من

یه ارتش خیلی بزرگ از تمام جنای بدی که میشناختم و نمیشناختم... جلوی همه اون ارتش... رهبر اون ارتش... رئیس اون ارتش... کسی بود که خیلی خوب میشناختمش

حالا انقدر نزدیک بودن که همه میدیدنشون

سهند: وایسا ببینم اون

هیراب: وای وای وای

مسعود: لعنتی میکشمش

رادا: اونو میشناسید



سارا: خیلی خیلی خوب

\_اره میشناسیمش...اون پسر شیطانہ...بهش میگن مره

از بقیه رفتم جلو تر فاصله بین ما و اونا یکم زیاد بود ولی میشد اونا رو واضح دید

\_پس نقشه بزرگت این بود نه!!!

اونم مقابل امد جلو موهای قرمز لباسایی که بهشون زنجیر آویزون بود فاصله دوتامون به 3متر میرسید

مره: با تشکر از تو دوستای شکارچیت کسی نیست که دیگه جلوم رو بگیره که جنگ راه نندازم...هرچند باید بگم تلاشتون واسه متوقف کردن جنگ واقعا...انسان دوستانه بود

ویه پوزخند زد بین ارتشش چهره های آشنا زیاد میدیدم سعالی, زها و خیلیای دیگه که قبلا باهاشون سر و کار داشتم ولی نکشتمشون

\_میدونی...مهم نیست چقدر تلاش میکنی مره...تو همیشه یه قدم عقب تر از نژاد انسانی...اوه نه ببخشید اشتباه کردم...بیشتر از یک قدمه

غرشی کرد منم مقابل همین کارو کردم

مره: میبینیم چقدر دووم میارید

\_میبینیم

دوتامون عقب گرد کردیم و وایسادیم کنار ارتش خودمون

سهند: سرشو میزارم رو سینش

مسعود: کمکت میکنم

یول: منم بدم نمایا یکم شکارچی بازی در بیارم

---

 FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com

بهش یه اسلحه داده بودن که اونم بکنگه هر چند سهند خیلی نق زد

رادا: بهتره موقیت بگیریم

همه آماده بودیم هم اونا... هم ما... مره فریاد زد: حمله!!!!

\_حمله کنید!!!!!!

همه شروع به دویدن کردیم در عرض 5 ثانیه دوتا ارتش مثل رعد و برق بهم خوردن ...

صدای جنگ... چیزی که همیشه بوده... چیزی که همیشه هست...

برق سلاح ها... قطرات خون هایی که به هوا میرفتن... امشب مرگ ضیافتی بزرگ رو به پیش داره

هر کی ستم می امد با شمشیر باهاش میجنگیدم و از پای درش می آوردم اجازه داده بودم  
عصبانیتم فوران کنه... بهش الان نیاز داشتم

حواسم رفت سمت دالیا یه ونگ زن افتاده بود روش میخواست ناخوناش رو تو بدنش فرو کنه  
که با سرعت زیادم خودم رو بهش رسوندم و با شمشیر سرش رو تو هوا زدم

دالیا: ممنون

\_حالا وقتش نیست

بلند شد و به مبارزه برگشت منم هیمنطور

هیراب: بپا الما

برگشتم یه جن پشت سرم بود ولی افتاد زمین تا افتاد هیرابو دیدم اون بهش شلیک کرده بود  
سرمو براش تگون دادم اونم همین کارو کرد صدای جیغ یه دختر شنیدم تا سرم رو سمت

صدا برگردوندم دیدم یکی از دخترای شکارچی دست یکی از جنا تا آرنج از شکمش زده  
بیرون

\_لعنتی!!!!

خواستم اون جنو بکشم که یکی دیگه از جنا پرید رو یه زها بود شمشیرم رو از پهلو وارد  
بدنش کردم و تا دسته فرو کردم تو بدنش

\_کثافت عوضی!!!!

هشش دادم و انداختمش کنار تمام لباسم خونی بود همینطور صورتم همه مشغول مبارزه سخت  
بودن بین اون همه مره رو دیدم سر یه الف رو توی دستش گرفته بود

\_مره!!!!

با داد من برگشت طرف تا منو دید خوشحال و شیطانی یه لبخند زد

دو تا من دویدم سمت هم بین راه دویدن یه جن پرید جلوم سریع با شمشیر سرش رو زدم  
فاصله منو مره کمتر و کمتر میشد تا شمشیرم رو بردم بالا و به مره رسیدم یکدفعه خودم رو  
توی یه فضای دیگه دیدم یه گودال خیلی خیلی بزرگ جلوم بود و نزدیک بود بیفتم  
داخلش... سریع خودمو کشیدم عقب

با وحشت به اطرافم که شبیه بیابون بود نگاه میکردم نفس نفس میزددم نمیدونستم کجام

مره: از اینجا خوشت میاد تیسراتیل؟

روبه روم رو نگاه کردم اون طرف گودال بزرگ لبه گودال نشسته بود و پاهاش رو آویزون  
کرده بود

مره: بهش میگن گودال شیطان

(گودال شیطان: ستان چاه شیطان ساله است که ساکنین «ماناستاش ریج» از زمینی سخن می‌گویند که چاهی درون آن قرار دارد ظاهراً انتها ندارد. چاهی مرموز که هاله‌ای از احساس خطر و راز در اطراف آن موج می‌زند. دیواره چاه تا عمق پانزده 15 فوتی آجری است ولی بقیه آن خاکی می‌باشد. مردم این منطقه نسل اندر نسل این چاه را می‌شناختند و از آن به عنوان زباله‌دانی استفاده می‌کردند و از یخچال کهنه تا تلویزیون خراب و لاستیک پنچر را در آن می‌انداختند. اما هیچ یک از کسانی که چیزی درون چاه می‌انداخت صدای افتادن آن شی به کف چاه را نشنید. همین موضوع باعث شد که مردم نام «چاه شیطان» را بر آن نهادند و آن را چاهی بی‌انتها نامیدند که مستقیم به جهنم راه دارد.)

مره: میدونی... اینجا مستقیم به محل زندگی ما ربط داره... این مارو میبره خونه

\_خونه؟! تو یه مریضی تو دیوونه ای!!!!

دودستی شمشیرم رو گرفتم مره بلند شد

مره: ممنون این لطفت رو بهم نشون میده

\_خب آره ازت تعریف نکردم لعنتی

مره: نوچ نوچ داری دختر بدی میشی

با سرعت زیاد و باور نکردی چاه رو دور زد و خودشو رسوند به من تا شمشیرم رو بردم

بالا با دوتا دستش باریکه تیز شمشیر رو گرفت

مره: همین؟ تیسراتیل معروف انقدر قدرت داره؟ باید بگم خیلی نا امید شدم

سعی داشتم شمشیر رو از دستش در بیارم

\_لعنت به تو

اون آروم دولا شد و در گوشم با صدایی آشنا که صدای خودشم نبود آروم گفت

مره: تو گمراه شدی

ویکی محکم بهم زد و شمشیر رو ول کرد منم پرت شدم سمت دیوار آجری کوتاهی که دور  
گودال بزرگ بود

ت... تو

مره: وقتی خواهرم رو کشتی خاطراتشو دیدی... آره من همونی ام که با سایع فیول صحبت  
میکردم... فکر کردی انقدر قدرت داری که اینا از من مخفی بمونه... من حتی راز کوچولوتم  
میدونم الما... داشتن مرگ توی دستات بدون اینا برات بی ارزشه

به دستاش نگاه کردم دوتا بطری آب آخرون توی دستش بود... اه از نهادم بلند شد

مره: تو گم شدی چون مارو دست کم گرفتی

م... منظورت چیه؟

مره: دختر خوب... پاک و بیگناه... درست مثل یه فرشته

عوض...

هنوز حرفم رو کامل نزده بودم که با سرعت بالای سرم ظاهر شد و موهام رو از عقب توی  
دستش گرفت

مره: تو تلاشت رو کردی زمان تیسراتیل تموم شده عزیزم

بعد سرم رو محکم کوبید به زمین گرمی خون رو از توی دماغم حس میکردم اروم با خنده  
ازم دور شد و لب گودال و ایساد به سختی روی پام بلند شدم

قبلام هم بهت گفته بودم... از کسایی که دهنشون رو زیادی باز میکنند خوشم نمیاد

برگشت سمتم

مره: وای ترسیدم

شمشیرم رو گرفتم سمتش و بهش حمله کردم درمقابل ظربه هام مثل دود غیب میشد و جاخالی میداد

مره: تو ضعیف و نادونی... من حتی میتونم

یکدفعه با دستش زد تو صورتم که پرد شدم طرف دیگه گودال افتاد روی زمین

مره: این کارو باهات بکنم

شروع کرد به بلند خندیدن

مره: رسیدن به دنیا زیادی هم آسون بود اون برادر احمق من نتونست دنیا رو داشته باشه... چه

بهتر این دنیا باید به دست کسی اداره بشه که ارزشش رو داره... من که اینجا کسی رو جز

خودم نمیبینم

دوباره شروع کرد به بلند خندیدن

ولی من نمیبینمت!!!

سریع غیب شدم و جلوش ظاهر شدم و به عقب سمت گودال هل دادم دوتامون پرت شدیم سمت

گودال من شمشیرم رو از بدن مره رد کردم شمشیر از پشتش بیرون زد و پایین تر به سنگا

گیر کرد خودم دسته شمشیر رو گرفته بودم آویزون بودم

مره: تحسین بر انگیزه

سرم رو گرفتم بالا خون از دهن مره بیرون میزد

مره: من انتظار چیز بیشتری رو از تیسرا تیل نداشتم... ولی فکر نمیکنی این پایان من تنها

نیست؟

برام مهم نیست

مره: پس چی برات مهمه

\_ نجات دنیای از شر

یکی از دستام رو روی قفسه سینه مره گذاشتم

مره: تو دیگه از اون اب نداری من پرتشون کردم درون چاه

\_ مهم نیست... اگه این اخرشه... پس بهتره زودتر تموم شه

انرژیم رو توی دستم ریختم و جون مره رو از بدنش آوردم بیرون همونطور که داشت از بین میرفت حرف زد

مره: تو طرفت رو اشتباه انتخاب کردی شیطان... یه روزی... بالاخره... جهنم برمیخیزه

\_ مگه که دیگه شکارچی نباشه

خاکسترای مره به سمت بالا رفت و از بین رفت... من ضعیف شده بودم... بیاتر از این نمیتونستم احساس کردم بدن دردم داره شروع میشه

\_ متاسفم بچه ها... مثل اینکه امشب باید بدون من جشن بگیرید

دستام داشت از دور شمشیر ول میشد

\_ دیبیزی... من موفق شدم... به قولم عمل کردم

چشمامو بستم دستام کاملا از شمشیر جدا شد...

\*\*\*

چشمامو با بادی که به صورتم میخورد باز کردم دورتادورم پر گل های رز بود حس کردم یکی پشت سرمه

دیبیزی: تو تونستی الما

خواستم برگردم که دور بازو هامو گرفت

دبیزی: یا اینکه ناامید شده بودی... ولی بازم و ایسادی و مبارزه کردی... همه رو تشویق کردی  
که باور کنند

خنده ای کرد ولی من نمیدیدمش پشتم بهش بود

\_ ما کجاییم؟

دبیزی: نمیدونم... ولی من اینجا رو دوست دارم

\_اره جای قشنگیه

دبیزی: هنوزم میترسی؟

\_من میترسیدم نتونم کسی رو نجات بدم

دبیزی: ولی نجات دادی... اونم دنیا رو... تو یه قهرمانی

ساکت شدیم دو تامون

دبیزی: میدونی من هیچوقت فراموشت نمیکنم... تو هم فراموشم نکن باشه؟

\_منظورت چیه؟

دبیزی: تو به قولت عمل کردی آرزوی منو برآورده کردی... حالا باید برگردی

\_اما... دبیزی...

\*\*\*

احساس میکردم یکی داره اسمم رو صدا میزنه

\_الما!!!!الما!!!!

چشمامو باز کردم گارم بالای سرم بود سریع نشستم



چی شده؟

گارم: از من میپرسی؟

چجوری پیدام کردی؟ من چرا اینجام؟

گارم: کلاغ هل راهنماییم کرد وقتی رسیدم بیهوش بیرون همینجا افتاده بودی

اطرافم رو نگاه کردم کنار گودال شیطان بودم

جنگ چی شد؟

گارم: یکدفعه دشمن عقب نشینی کرد... مره چی شد؟

من... ام... کشتمش

گارم: عالیه این یعنی ما بردیم... بیا برگردیم

یه گودال درست کرد و سریع ازش رد شد منم گنگ به اطرافم نگاه میکردم هنوز روی زمین نشسته بودم دست بردم سمت شمشیرم که دستم به یه چیز نرم برخورد کرد سرم رو چرخوندم سمت شمشیر یه پر سفید روش بود... یه لبخند زدم

ممنون دییزی

شمشیر رو برداشتم و از گودال رد شدم ...

وارد میدان جنگ شدم کلی جنازه جن رو زمین بود بیشتریا داشتن از یه دروازه رد میشدن هیچ جن شری نبود

مسعود: هی خواهر ما تونستیم

لبخندی بهش زدم یکی محکم کوبید پشتم

سهند: کارت خوب بود بچه

\_صدبار گفتم من اسم دارم

شکار چپای دیگه رفته بودن اونا جنازه ای خودیاشونم باخودشون برده بودن یکدفعه صدای  
یول امد که با وحشت اسمم رو صدا زد

یول:الما!!!!!!

همه با سرعت زیادی دویدیم سمت یول از دور دیدم هیراب افتاده زمین ویول با گریه بالا  
سرشه از سرعتم استفاده کردم و سریع رسیدم بالا سرش و نشستم روی لباسش خونی بود از  
دهنشم باریکه خون امده بود بیرون

\_هیراب؟ هیراب صدامو میشنوی ??? هیراب

اروم تکون خورد و چشماشو باز کرد همه دور من بودن هل هم همون موقع ظاهر شد

هیراب:ا...الم...ا

\_چیزی نیست...چیزی نیست من انجام

اروم زخم بدنش رو نگاه کردم خیلی عمیق بود خیلی هم خون از دست داده بود...داشتم خفه  
میشدم

\_چیزی نیست تو خوب میشی

به یول نگاه کردم با چشمای اشکیش سرش رو تکون داد

\_نه...

سارا ودالیا ورادا با شوک به صحنه خیره شده بودن

هیراب:چ...چند نفر....باید...از خودگذشتگی...

\_نه!!!حرفن زن...لطفا هیچی نگو

هیراب: میدونی... ح... حق با... دییزی بود... تو... برای این به دنیا... امدی  
که... قهرمان... باشی...

اشک از چشمام روی صورتش میریخت اونم چشماش اشکی بود

هیراب: فکرشم... نمی‌کردم... که... انقدر... کم باهات... باشم

\_ ساکت شو!!!

نالہ ای کردم و اشکای بیشتری از چشمام امد

\_ تو حق نداری... من این اجازه رو بهت نمیدم

برگشتم سمت هل

\_ نجاش بده!!!!

هل سرش رو به نشونه تاسف تکون داد

هل: نمیتونم

\_ میتونی!!!! باید نجاش بدی!!!!

هل: فقط خداست که زندگی میبخشه

دست هیراب امد کنار صورتم برگشتم سمتش و دستشو گرفتم

هیراب: من خوشحالم الما... من... نمیتورسم... دیگه نه

همه داشتن گریه می‌کردن اشکام مثل سیل از چشمام پایین می امدن

هیراب: دوست دارم...

دستاش توی دستم شل شد ولی هنوز چشماش باز بود نفسای اخرش بود

FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com

من تنهات نمیزارم هیراب... اجازه هم نمیدم تو تنهام بزاری

برگشتم سمت هل...

\*\*\*

یک سال بعد

آتیش بازی تا نیم ساعت دیگه شروع میشد و من هنوز تو تالار هل بودم داشتم به نق نق هاش گوش میدادم

هل: اونا برام اعصاب نداشتن حالام که باید سوخته هارو بیارم اینجا شهر مردگان نیست که دیوونه خونس

گارم: بنظرت چش شده؟

فکر کنم سیماش قاطی کرده

هل: هی شنیدم شما دوتا چی گفتید

هی رئیس به خودت فشار نیار استخونات میشکنه... آگه با من کار نداری برم بعد اینکه من رفتم میتونی با گارم ادامه بدی وصحبت کنی اون خیلی از من مشتاق تره حرفات رو بشنوه

گارم: هی تو

چخه

اینو گفتم و سریع غیب شدم و رفتم یه سر جنگل تو روستا همه خوشحال بودن و دور آتیش دایره ای نشسته بودن و بزنی و برقص داشتن جلو نرفتم فقط از دور تماشااشون کردم یه لبخند زدم و دوباره غیب شدم رفتم خونه سهند

سارا: نه سهند به راست راست

دالیا: نه برو چپ اهههه بابا برفکیه هنوز

سهند: بمیرید!!!!!!

\_ ببینم هنوزم گیر آنتن هستید؟

یول:اره

\_ مسعود کجاست؟

رادا:رفته دونبال عیالش و صدف و داداش جنابالی

\_ چیه باز دوباره تو و آرسام زدید به تیپ و تاپ هم

رادا:اون داداش خلت شروع کرد

یول:رادام ادامش داد

\_ من میرم ساحل قراره اونجا آتیش بازی رو تماشا کنم

یول:خوش باش ما امشب دور همی داریم

\_ شمام خوش باشید

دالیا:اههههه سهند امد!!!! ولی دوباره رفت

سهند:اههههههههه!!!!!!

یه لبخند زدم و غیب شدم و رفتم ساحل شمال چه جمعیتی و ایساده بودن آتیش بازی رو نگاه میکردن اسمون پر از رنگای مختلف شده بود

\_ هیییی دییزی جات خالیه

از پشت دست زدم به شمشیرم لب ساحل پسر بچه 15 رو دیدم که دستاش توی جیبش بود موهاشم به رنگ خاکستری بود رفتم جلوتر

\_ هیراب

با شنیدن صدام برگشت

هیراب: دیر کردی

\_ببخشید هل ولم نمی‌کرد

هیراب: آتیش بازی امشب خوشکله ببین

\_اره خیلی خوبه

دستم رو انداختم دور شونش قدش اندازه خودم تقریباً بود سرش رو گذاشتم رو شونه خودم

هیراب: الما؟

\_هوم؟

هیراب: هیچوقت دوست داشتی من مثل تو باشم؟ یعنی... وقتی از هل خواستی منو تبدیل کنه... راضی بودی؟

\_چرا اینو میپرسی؟

هیراب: چون همیشه دلت نمیخواست من یه جن باشم

\_اون موقع هیچوقت فکر نمی‌کردم اگه یه روز درحال مرگ بودی چیکار کنم

هیراب: پس...

\_من خوشحالم هیراب... تو الان... برای همیشه بامنی

هیراب: اره... تا ابد

همون موقع آسمون با یه آتیش بازی بزرگ روشن شد

\_واو اونو دیدی

دوتامون با خنده به آتیش بازی نگاه می‌کردیم

بزار آرزو هام برآورده بشه

بعد تاریکی برام کنار میره  
ما میتونیم توی این راه برنده باشیم  
اگه باور داشته باشیم  
سرنوشت... تنهات نمیزاره  
تتفر... درمانت نمیکنه  
شجاع باش... ویک روز تو قهرمان داستان خودت میشی... ( پایان کتاب )

ساعت: 2:30

( همه چیز وجود داره )

پایان

این کتاب در سه جلد است

جلد دوم و سوم این کتاب را هم اکنون از سایت های زیر دانلود فرمایید

[goldjar.blogfa.com](http://goldjar.blogfa.com)

[goldjar2.blogfa.com](http://goldjar2.blogfa.com)

FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com

[faridbook.blog.ir](http://faridbook.blog.ir)

سایت اولی فیلتر شده از 2 دو سایت بعدی استفاده فرمایید



آدرس کانال دانلود کتاب در تلگرام



---

FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com



**@goldjar**

<https://telegram.me/goldjar>

-----  
آدرس صفحه مدیر سایت و سازنده کتاب



**@faridsoghrti**

<https://telegram.me/faridsoghrti>

موفق باشید